پند نامهٔ

چهار فصل

بقلم

طایره ایرانی

ناشر

هرمزد کنکاش کرمانی

تاریخ ۱۵ تیر ماه باستانی ۱۳۱۲
۶ ماه ژولائی ۱۹۳۳ میلادی

چاپخانه باستانی گوالیا تانک بمبئی ۷

پند نامهٔ

چهار فصل

بقلم

طایره ایرانی



ناشر

هرمزد کنکاش کرمانی

تاریخ ۱۵ تیرماه شمسی ۱۳۱۲ - ۶ ماه ژولائی ۱۹۳۳ میلادی

Printed by Sohrab N. F. Bilimoria at **The Bastani Press,** *36, Gowalia Tank Road, Bombay, and Published by Hormuzd Ardeshir Kaikosh Kermani, Jumma Sharif Building, Opp: J. J. Hospital, Bombay.*



دشمنت را همچو میخ خیمه میخواهیم ما
پای در گل سنگ بر سر ریسمان در گردنش



از نیاکان هرچه باشد بایدش نیکو بداشت خواصه آن چیزی که در هر عصر مشهور آمده
تخت جمشید و فروهر را اگر داری بیاد چشم بگشا و ببین با فرّ و موفور آمده

دیباچه

در این خجسته اوان و عهد شهریاری شاهنشاه پهلوی که سر زمین ایران ومهد نیاکان تاجدار ما باز رونق قدیمی را اندك اندك از سر میگیرد و کاستی‌های گذشته خورده خورده جبران میشود بدیهی است زن نیز در عصر حاضر مقام جالب توجه احراز کرده و در زندگانی با مرد از هر حیث شریك وسهیم خواهد گشت واضح است درملّتی که نسوان را ضعیفه ناقص العقل تصوّر کرده و آنها را در ظلمت جهل و بی علمی و در پردهٔ گمنامی مستور دارند ستارهٔ از آنان درافق ادبیات و سخن سرائی جلوه نکرده و عالمیان از دیدار آنها بهره‌مند نخواهند شد کشور ایران تا چندی قبل این حال را داشت و بهمین جهت زنان عالمه و سخن سرا درمیان آنان عرض اندام نمینمودند ولی گاهی در عین این ظلمت و تاریکی و ابرهای متراکم جهالت و بدبختی ستارهٔ پرنور در افق تیرهٔ وطن جلوه کرده و دیدهٔ عالمیان را از نور خویش خیره مینمود از جملهٔ این نورافشانی‌ها چهار فصل طایرهٔ ایرانی است که از زنان فاضلهٔ قرن اخیر بوده و وقتی

در بوستان وطن شروع به دستان سرائی و گله گذاری نموده که ملّت و مملکت ایران در بحبوحهٔ ذلت و پریشانی و محیط دستخوش اخلاق رذیله و پست بود طایره از اوضاع محیط تنگدل و با بلبل محنت کشیده که به بیداد خزان گرفتار است هم آواز شده میگوید :

بنال بلبل اگر بامنت سرِ یاری‌است　　　که مادوعاشق زاریم وکارمازاریست

آری ناله های جانسوز طایره و فریاد او از دست فساد محیط بهترین راهنمائیست بر جستجوی مداوای این دردها که بدبختانه محیط امروزی نیز کم و بیش با آن دست بگریبان است چه اولین قدم در مداوا شناسائی درد است و همینکه طبیبی حاذق مرض را تشخیص داد مداوای آن امری سهل است و از همین روست فضلیت چهار فصل این بود که چون این بنده چند سال قبل بواسطهٔ عشق مفرطی که بجمع کردن کتب و رساله های علمی و اخلاقی داشتم غفلتاً باین کتاب برخوردم و چون آنرا ارمغانی لایق برای بیشکش هموطنان عزیز خود دانستم با وجود کم بضاعتی همت بطبع آن گماشتم امیدوارم مطبوع طبع هموطنان محترم گشته و این ارمغان را چون از برادر دور افتادهٔ آنها که چون نویسندهٔ این کتاب از اوضاع پریشان وطن و سپهر بی مهر داریش و فسرده بوده « میتواند با مؤلف هم آواز شده بگوید :

غمم یار و غمم همدم غمم دوست　　　غمم از پای تا سر مغز تا پوست

ز غم زادند و از غم شیر دادند　　　مراغم‌طبع‌واصل‌وعادت‌وخوست

امید است با گشاده روئی قبول فرموده و از مطالعهٔ نغمه سرائی این بلبل شیفتهٔ وطن بهره‌ور گردند. پرمرد نگارش

فهرست

غلط نامه



از خوانده‌گان محترم این کتاب خواهش میشود که پیش از خواندن اشتباهات ذیل را اصلاح فرمایند.

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳	۹	ما ،،ه	مائدهٔ	۲۰	۱۷	سر حق	سرّ حق
١٤	٤	ربخه	ریخته	۲۲	۸	و هرکاه	و هرگاه
»	۲۰	ملاخظه	ملاحظه	»	۹	هرکاه	هرگاه
»	۲۱	کداخته	گداخته	۲۳	۱	هرکوبه	هرگونه
١٦	۹	شگل	سکل	»	٦	بستیذ	نبسنید
»	۱۷	وهمحنان	و همچنان	»	۷	و تربست	و بی تربیت
۱۷	٥	خرد	خود	»	»	و علم	و بی علم
۱۸	۱۹	کشته‌است	گشته است	»	۱۸	عریز	عزیز
۱۹	۱	کستاخی	گستاخی	۲٥	۳	نکنند	نکند
»	۱٥	رآنکهتر	وآنکهتر	»	٥	مستحط	مستحفظ
۲۰	۱۳	کشته	گشته	»	۸	هرگونه	هیچگونه
»	۱۷	کر	گر	»	۱٥	نمکنند	نمکند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٢٧	٨	کوئنا	گوئنا
٢٧	١٨	شب	نشا
٢٨	١٦	که‌امرور	کامروز
٣٠	١٧	کستاخی	گستاخی
٣١	١٧	تاری	تازی
٣٤	١٨	آبا	آیا
٣٥	١٦	بالان	نالان
٣٦	٥	در	دو
٣٧	٦	ردهای	پرده های
»	١٦	شده یم	شده ایم
٣٨	١١	آلهی	اللهی
٤١	١٥	تعبین	تعین
»	١٧	کمس	گدس
٤٣	١٩	وکمال	کمال و
٥٤	١	ودانانی	و دانائی
»	١٠	نکو	بگو
٦٧	٥	درود	درود
٧٠	٢	زبدارک	ترابدارک
٨٤	٦	سر	سر



سر نامه

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

پس از حمد و سپاس ایزد دانا و پروردگار توانا مختصر و مجملی از شرح حال خود و کج رفتاری فلك جفا پیشه و غدّاری روزگار و مردم بی وفای ستمکار و دور زمانه سفله پرور می‌نگارد :—

این کمینه سرگشتهٔ وادی محبت و مستغرق بحر ملامت که از روز ازل جز زهر جفا از پستان مادر دهر دون پرور ننوشیده و راهی جز راه وفا نه‌پیموده و از اندوه و خواری وطن عزیز و ذلت و پریشانی و خفت و جهالت و نادانی خواهران نوعی وطن خود شبی را بی رنج نغنوده و روزی را براحت بشام نیاورده و دیده جز شعشعهٔ جمال دوست ندیده و گوش جز بانگ طبل عشق نشنیده ذره صفت در هوای خورشید طلعت عالم آرای احدّیت چرخ زنان بوده دل از خنجر ملامت چاك و سینه از کینهٔ مذّمت پاك نظم :

فغان که از حرکات سپهر کج رفتار کنند مردم دانا بخون دل افطار

کجا روم چه کنم حال دل که را گویم بقول شاعر:

هنر نمیخرد ایام و غیر ازاینم نیست　　کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

چون حق شناسی که خریدار بازار معرفت باشد نا یاب است و دیدهٔ بصیرت اکسیر هر خیر خواه بی غرض و ناصح مشفق مهربانی را دشمن شمرند و هر دشمن خونخواری را دوست مشفق دانند تیغ عریان را بی جوهر مینامند و گوهر معرفت را بکلافی میفروشند و خداوندگان محبت را بنده وار میدارند و بسوی ارباب معرفت بچشم حقارت مینگرند و هر دم بر دل ریشش نیشی میزنند کلامش را یاوه عقلش را زایل علمش را باطل محبتش را عداوت حلمش را حماقت ندائش را جهالت خدمتش را خیانت میدانند پس چگونه میتوان در میدان معرفت جولان نمود که چشمها همه کور است و گوشها همه کر باری سخن را روی با صاحبدلان است.

فصل اول

در شناسائي خدا و لزوم امانت و ديانت

معنی خلقت و حقیقت انسانیت

بر احدی پوشیده نیست که :

در ره عقبی است دنیا چون پلی　　بی بقا جائی و ویران منزلی

دل منه در این پل پر ترس وبیم　　برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم

عنقریب صید گرگ اجل خواهیم شد چنانکه در قران مجید نازل است (کل نفس ذائقة الموت) پس باید فکر توشهٔ آخرت نمود تا با دست تهی و روی سیاه پس ماندهٔ ازگله چون بز لنگ در ماندهٔ بادیهٔ ضلالت و عصیان سرگردان و حیران نباشیم زیرا هر فردی از افراد ما را برای خدمت نوع خلق فرمودند

چگونه سر زخجالت بر آورم بردوست　　که خدمتی بسزا بر نیامد ازدستم

پس خنك انکس که فریفتهٔ رنك وبوی دنیای فانی و مقهور هواهای نفسانی نشده بی بمعرفت آلهی برد و ملحق بمقام اصلی خود گردید و عشق با معشوق حقیقی خود ورزید

این چه‌خوش گفت آن حکیم معنوی　　در کتاب مستطاب مثنوی

عاشق کل است وخودکل استاو　　عاشق خویش است و عشق خویش‌جو

ای یاران و ای هموطنان وقت را غنیمت شمرید و بکوشید تا فائز
به جمال معشوق حقیقی شوید

ای مرده دل مسیح دم از دست میرود　　دریاب نفخهٔ نفس جانفزای دوست
عنقریب است که ازما اثری باقی نیست　　شیشه بشکسته و می ریخته و ساقی نیست
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت　　نشنوی دیگر ز بلبل سر گذشت

خواب غفلت تا چند هزار حسرت و افسوس که در هواهای نفسانی
کوشیده و از ذوق روحانی بی نصیب مانده‌ایم وحال آنکه قدری انصاف
دهید و تأمل نمائید اشخاصیکه در نظر شما حقیر و کافر و نجس و
خوارند چه سبب داشته و دارد آیا نوع شما نیستند و یا خالق دیگر دارند
یا صاحب کتاب و در ظل احکام نیستند و یا در مقام خود صاحب علم،
و صنایع و دانش و بصیرت نیستند پس نجاست ایشان را چه سبب شده
افسوس که سالکان بی بصریم و از طی منازل بیخبر یوسف وار در
سلطنت هیکل فانی مشغول و فارغ از پدران　بیچاره دل که هیچ ندید
از گذار عمر. اول لازمهٔ عالم بشری پی بردن به مبدأ کل و شناختن
خداوندیگانه و پیروی اوامرو نواهی ائمه و رسل است از روی دقت
وحقیقت نه آنکه فقط تقلید آبا و اجداد یا آنکه هرکس هرچه به مذاق
وسلیقهٔ او پسند افتد قبول نماید و منکر حقیقت دین شود وقدری تفکر
ننماید که نتیجه و فایدهٔ خلقت بشری از برای چه بوده چنانچه هیچ
شیئی بی حقیقت و بی فائده خلق نشده حتی جمادات مثلاً گچ سنگی بیش
نبوده ملاحظه فرمائید که چه درجات طی کرده و چه رنجها برده در
کوره گداخته شده و تحمّل ضرب تخماق نموده از چندین غربال ریز و

درشت گذشته بدست معمار و بنا گشته شده تا آنکه در بناها و عمارات منظرگاه انسان شده است و بلذا سایر جمادات که با هزار زحمت خود را بانسان رسانده‌اند همچنان در حال نباتات تصور فرمائید پس در این‌صورت حیف از عالم بشری است که تمام عمر خود را در خواب غفلت مانده مانند طفل رضیع از طی منازل بیخبر و خفته بگذرد وندا نداز برای چه خلق شد و از کتم عدم بوجود آمد آیا برای لهو و لعب و روز را شب کردن و شب را بروز اوردن و آذوقه تلف کردن و ظلم و تعدی و پرستش هواهای نفسانی و بدخواهی وکینه و لجاج و بخل وحسد وجنك وجدال وقتل نفس و نفاق وغیره وغیره........ بوده؟ یا آنکه خداوند او را اشرف مخلوقات خطاب فرموده تا هر فردی از افراد عالم از اول زندگانی بجد و جهد کوشیده پی به مبدأ برد وخلاّق خود را بشناسد و اورا بپرستد و آنچه را که نهی فرموده از او بپرهیزد و چنانکه عرض شد از جمادی پست تر نشده رفته رفته خود را بمقامات انسانی که مقصود خلاق عالم است رسانده انسان شود زیرا انسانیت فقط بشکل و ترکیب یا قدوقامت وحسن‌وجمال و ثروت و مال دنیا نیست بلکه بصفات و خلق وخو و رفتار وکردار و اعمال و امانت و دیانت وعلم و خیراهل و نظر بلندی وگذشت و عصمت وعفت وحجاب حقیقی باطنی و مدنیّت است و تمام اینها در ظل خدا شناسی و دیانت است اگر باین صفات‌موصوف نشویم ابداً باحیوانات مارا فرقی نیست بقول شیخ سعدی علیه‌الرحمه

عشق آدمیت است گر این ذوق در تو نیست

هم شرکتی بخوردن و خفتن دواب را

پس بر هر بشری لازم و واجب است که بکوشد تا متّصف باین صفات شود تا عالم ناسوتی از فیوضات و کمالات عالم انسانی گلستان روحانی شود و از عالم لاهوتی که مقام اصلی اوست محروم نماند.

خواجه حافظ میفرماید :— ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی

در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق هان ای پسر بکوش که روزي پدر شوی

باری تمام صفات انسانی و اسان شدن و رستن از عذابهای الیم در ظل خدا شناسی است مشاهده فرمائید مصنوعات چون صانع خود را نشناسند هرگز از مقام جمادی ترقی نکرده بمقام دیگر نرسند مثلاً بلور - آلات یا شیشه را اگر به صد هزار شکل در آرند و انواع و اقسام ظروف و غیره و غیره بسازند چون بصیرت و روح ندارند و صانع خودرا نشناسند از ترقیات حقیقی ممنوعند

گر جان بدهی سنگ سیه لعل نگردد با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

و همچنان تمام مصنوعات ولی ترقی و مقامات و درجات عالیهٔ انسان را انحصار و اختصاصی نیست بواسطهٔ قلب ماهیت و روح :

انسان بر تمام جمادات و نباتات و حیوانات و مصنوعات قوهٔ خلاقیت دارد نظر به حیوانات فرمائید مثلاً فیل بآن عظمت اسیر و مطیع هندوی ضعیفی است و همچنان عدهٔ کثیری شتر مطیع و فرمان بردار طفلی خورد سال میشوند و با مختصر مهاری بهر کجا که دلخواه طفل است میروند و این خلاقیت انسان بهر شیئ بواسطهٔ آنستکه انسان اشرف مخلوقات خداوند یگانه است و او را قادر و مقتدر و بینا و دانا و رهنما خلق فرموده پس باید انسان در شناسائی خلّاق عالمیان بکوشد و مقام و درجات

خود را بشناسد تا مانند مصنوعات از صانع خود بیخبر و از ترقیات عالم انسانی محروم نماند و متمسك به موهومات نشود ملاحظه فرمائید که طفل تازه متولد را هیچ از عوالم بلوغ خبری هست؟ ابداً تا آنکه او را با آنهمه زجر و زحمت بحد بلوغ رسانده تکلیفات او را باو مینمایند تا بحد کمال برسد و بتکلیف خرد عمل نماید.

پس خداوند یگانه این عالم صغیر را مثل طفل رضیع در هر یوم و قرنی پرورش داد و بتقاضای هر یوم این عالم و عالمیان را تربیت فرمود تا به هنگام بلوغ رسیده بتکالیف خود عمل نموده از مقامات طفلی پا بعرصهٔ ترقی و تمدن گذارند آیا سزاوار هست با اینهمه فضل و عنایات حضرت احدیت متمسك بعالم طفولیت شده بگوئیم چرا از اول ما را از خاك بازی منع ننمودند و نگفتند خدائی و صراطی هست

یا آنکه باید تفکر نمائیم که از برای چه ما را با اینهمه زحمات از عوالم طفولیت و نادانی باین عالم کبیر رساندند و در هر زمانی از ازمنه و در هر دوری از ادوار با ما بزبان ما سخن گفتند

چونکه با کودك سروکارت فتاد هم زبان کودکی باید گشاد

حال که کبیر شدیم زبانی دیگر لازم‌است عشق را خود صد زبان دیگراست

پس باید از عوالم طفولیت گذشته و از جهالت و نادانی رسته بجادهٔ عقل و شعور و دانائی قدم گذاریم و سمع عقل گشائیم و لحن ملیح رهبران و عاقلان و ناصحان شنویم تا از تاریکی جهالت و نادانی رسته بنور ابدی مقامات انسانی فائز شویم زیرا در عالم کبیر واقع شده نشو و نما میکنیم آیا ممکن است ترقی معکوس کنیم و مجدداً صغیر شویم بلی دیده شده

ای بسا موی سفید و دل چه قیر ای بسا موی سیاه و دل چه شیر

انصاف است که ما در سن شصت یا هفتاد و هشتاد و یا نود ساله تا بالغ باشیم و ما را صغیر نود ساله خطاب نمایند.

باری ای هموطنان و ای عزیزان بیائید تا جهد و کوششی نمائیم و انسان شده در این عالم کبیر صغیر و بیچاره نمانیم.

ای دوستان و ای هوشمندان بر هر ذی‌بصری واضح و هویداست که سرمنشاء انسانیت دیانت و محبت و ادب است مقصود از دیانت آنکه آنچه بر خود شما ناگوار است بر بنی نوع خودتان نپسندید و غرض از محبت آنکه نفسی به بد خواهی احدی برنیارید و ازکبر و نخوت و خود-پسندی و غرور و بخل کناره جوئید و استقامت تام در نوع پرستی و خدمت خلق داشته باشید زیرا

عبادت بسجاده و دلق نیست عبادت بجز خدمت خلق نیست

و هموارهٔ اوقات کلمات محبت آمیز برانید تا قلبی از شمارنجه نشده گوش جان باز شود و کلمات شما را بشنود

از محبت مار موری میشود از محبت دیو حوری میشود

از محبت مرده زنده میشود از محبت شاه بنده میشود

و همچنان در ظل شجرهٔ محبت و ادب مسکن نمائید تا وجود مثمر ثمرهای روحانی و جسمانی گردد چانچه گفته‌اند

از ادب پرنور گشته است این فلک از ادب معصوم پاك آمد ملك

از خدا جوئیم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش بر همه آفاق زد

بد ز کستاخی کسوف آفتاب　　شد عزازیلی ز جرئت رد باب

خلاصه لازمهٔ انسانیت آنست که نظر از افعال و اعمال و اقوال آبا واجداد برداشته بخودی خود مربی نفس خود شده و چشم از هواهای نفسانی پوشیده در راه معرفت الهی بجان بکوشند و راه راستی پویند و رضای حق جویند

ای صاحبان بصیرت خفاش صفت از تجلی شمس حقیقت محروم نمانید و فریفتهٔ رنگ و بوی دنیای فانی نشوید راه بیهوده مپوئید

کمتر از ذره نهٔ پست مشو مهر بورز　　تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

دمی از فکرت دنیای بی ثبات در حقیقت قدرت صانع کل بکوشید و چشم در نقش نقاشی احدیت بگشائید و در شناسائی خلاّق عالم بکوشید آئینهٔ دل را از زنکار خرافت بشوئید و از جیوهٔ معرفت مجلی نمائید تا آنکه جلوه گاه جمال معشوق گردد چنانچه هر صانع مصنوع خود را بی نقص و مطبوع خواهد همچنان خلاق عالم خواست که بندکان خود را از درگاه نقص رخت بدرجاة کمال کشد و در خلوت خانهٔ قرب محبوبی جام حقیقت فرجام بنوشاند و ایشان را از لذت علایق دنیا که مانع این فیض عظمی و عایق این مقام بلند است نهی فرمود انصاف ده کدام حبیب است که محبوب خود را بیجهة مغضوب خواهد و کدام صانع است که مصنوع خود را معیوب پسندد نظم

نقش را نقاش با جان پرورد　　وآنکهش در نزد سلطان آورد

ور نداند نقش بندی اوستاد　　پیش اوستادی شد و بر پا ستاد

جهدها دارد که نقشی خوش کشد　　خوب نقشی فرخ و دلکش کشد

تا نفس دارد نیارد نقش بد — آنکه آید از مداد او را مدد
پس چنان است آن خداوند احد — کار فرما مر ازل را تا ابد
لب مجنبان نکتهٔ تعلیم را — نقش بند احسن التقویم را
نقشهای نقض آرد بی عدد — هم ز قدرت بی مداد و بی مدد
نقش خود را نقض خواهد نفس عام — ره به مبدأ بر از این تم الکلام

باری در صورتیکه صانع مصنوع خود را بی نقص خواهد چگونه خلّاق عالمیان مخلوق خود را معیوب خواهد تمام لذات و نعمات عالم را از برای وجود انسانی خلق فرمود ومبداء شمس ربانی به قمیص انسانی ظاهر و به ردای عبودیت خود مربی مخلوق خود شد هزار حسرت وافسوس که هنوز در خواب غفلتیم و بشکرانهٔ این فضل و مرحمت و عنایت کبرای ربانی جان بازی ننموده از جمال مقصود و محبوب عالمیان محروم مانده سرکشی وکج رفتاری مینمائیم بقول شیخ سعدی علیه الرحمه

همه از بهر تو سرگشته وفرمان بردار — شرط انصاف نباشد که توفرمان نبری

این است که نفس نفیس انسانی عایق و مانع است و این چیزی است که عوام و خواص شیفته و فریفته‌اند وبپا بستگی این دام تعلق بدین مقام بشارت فرجام رسیدن نتوانند نظم

گر تورا سودای سر بالا بود — در نظاره سر حق آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین — آفلی حق لااحب الآفلین

چنانچه ملای روم میفرماید

گفت میخواهد خدا ایمان تو — تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیك نفس زشت و شیطان لعین — میکشندت جانب کفران وکین

چه خرابت میکند نفس لعین　　دور میاندازدت سخت این قرین

این جراحتها همه در نفس تست　　لیك مغلوبی زجهل ای سخت سست

در طلب زن دائماً تو هردو دست　　که طلب در راه نیکو رهبراست

پس ای عاقلان هشیار

ذرّه ذرّه کاندرین ارض و سماست　　جنس خودرا همچوکاه و کهرباست

بس بکوشید تا جنس خودرا بجوئید و از قرین بد دوری نمائید همدم و هم راز حیوان صفتان بوالهوس نشوید تا از مجالست بد گرفتار اعمال و رفتار بد نشوید و ثمرات وجود شما عاطل و باطل نشود

هم نشین تو از تو به باید　　تا تورا عقل و دین بیفزاید



فصل دوم

در تربیت زنان و فریضه مادران و شکایت از کوتاه نظری و غفلت مردان

بر هر ذی بصری واضح و مبرهن است که پرورش و تعلیم و تربیت اولاد بعهدهٔ مادر است پس باید دانشمندان در اختیار کردن قرین سعی بلیغ نمایند و نظر در اصالت و دیانت و اخلاق وفطرت وامانت وجنسیت زوجه نمایند نه آنکه فریفتهٔ رنك و بو شده به هواهای نفسانی بکوشند و هرگاه ناصحی ایشانرا نصیحت نماید جواب بگویند که خدا آسان نموده هرگاه این قرین مطبوع طبع نشد او را طلاق گفته دیگری را اختیار نمائیم همچنان الی آخر عمر و یا آنکه چون طایفهٔ اناثیه حکم جاربه دارید ممکن است که چندین زن اختیار نمائیم محتمل است که یکی ازآنها مطبوع اتفاق افتد سبحان‌الله ازاین غفلت و جهالت و ظلم نسبت به نوع آیا هیچ مردی برخود می پسندد که زن او شوهر متعدد اختیار کند (حاشا وکلا) پس چگونه صعبترین مصائب را بر نوع و قرین خود روا میدارید و آنچه بر خود شما ناگوار است بر بنی نوع خودتان می پسندید درصورتیکه بقای عالم وترقی و تمدن هرمملکت وکلیّه جهان ناسوتی بواسطهٔ طایفهٔ نسوان است و شما ایشان را پست ترین خلق تصور فرموده نظر از

هرگونه تربیت و علم و ترقی وصنایع و دیانت و دانائی طایفهٔ نسوان پوشیده‌اید و این طایفه را از تمام کمالات صوریه و معنویه ممنوع داشته‌اید واین ذلت و پریشانی را بر خود پسندیده‌اید غافل از آنید که نصف اعضای هر مردی زوجهٔ او است و سالها با نصف بدن ناقص بانهایت زجرو زحمت زندگانی مینمائید وابداً در صدد معالجهٔ نیمهٔ بدن ناقص خود برنیامده علاج نواقص خود را نمیکنید و هیچ در فکر اعقاب خود نیستید و تمام اولاد خودرا بی ادب وتربیت و علم وناجنس پسندیده‌اید در صورتیکه صانع جبلت انسانی از امر احدیت و از مداد محبت در صحیفهٔ فتوت نقش بشریت مینگارد هرگاه صحیفه از درجه جذابیت روحانی و فطرت انسانی بی نصیب باشد زحمات امداد مداد روحانی از صفات انسانی مبدل باخلاق حیوانی شود وجز ثمرات فاسده نخواهد بخشید وا اسفا از این غفلت

اگرچه میدانم که کلمات این کمینهٔ فانیه پسند سمع قارئین نخواهد شد ولی.
من آنچه شرط بلاغ است باتو میگویم تو خواه ازسخنم پند گیرو خواه ملال
بقول ملای روم علیه الرحمه

از حجامت کودکان گریند زار که نمیدانند ایشان سرّ کار
مرد خود زر میدهد حجام را مینوازد نیش خون آشام را

باری ای برادران هوشمند عزیز که همیشه در آرزوی تمدن و ترقی و آبادی وطن عزیز خود وا اسفا گویان با آه و ناله دمسازید و از چارهٔ آن مأیوس و حال آنکه یأس از هر مهمّی نقصان عالم انسانیت است زیرا خلاق عالمیان مخلوق خود را بینا و قادر بر هر مهمی فرمود و بندگان

خود را قابلیت هر گونه ترقیات عطا فرمود و از ابتدای خلقت عالم الی حال مخلوق خود را محروم از وجود مربّی و رهنما ننمود تا هر جاهل و نادانی در ظلّ علم و عقل و دانش رهبران و مربیان تربیت شوند.

ملاحظه فرمائید که هیچ طفلی بی تعلیم معلّم تعلیم نشد و هیچ شیئی بدون مربّی ترقی نکرد و تربیت نیافت

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

مثل شما مثل آن عربی است که در سفر همیان نانی بر دوش داشت وسگ او از گرسنگی مرد آه و فغان آغاز نموده میگریست رهگذری از او سؤال نمود که سبب این آه و فغان بی پایان چیست عرب در جواب گفت که این سگ با وفا سالها بپاسپانی و حراست من مشغول بود و حال در این صحرا از گرسنگی تلف شد باز سؤال نمود همیانی که بر دوش داری چه چیز است عرب جواب داد که نان است سائل با کمال تعجب باو گفت ای کاش از این نان بآن سگ میدادی تا از گرسنگی نمیمرد عرب جواب داد که دوستی و وفاداری من درحق او بقدر آب چشم است نه نان همیان

مانند عموم اهل وطن که در خیال آنند شب وروز بجد وجهد بکوشند و اخذ زخارف دنیویه نمایند و از برای اولاد خود ارث بگذارند دوستی بیخرد خود دشمنی است و از ابتدا برای هر دختری بجد و جهد درخیال جهیز او میباشند در صورتیکه بر تمام اهل بینش واضح و مبرهن است که زخارف دنیویه به احدی وفا ننموده و در اندك زمانی تمام ثروت اهل دنیا و مردمان نادان را فنا اخذ نموده و خواهد نمود

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری که نصیب دگران است نصاب زر وسیم

قدری بنظر دقت و انصاف نظر نمائید و تأمل فرمائید که آنچه را
با انسان ابدالدهر حیاتاً و مماتاً همراهی دارد و باقی و برقرار است کمالات
است که هیچگونه حادثاتی در او تصرف ننماید و فنا او را اخذ نکنند
سنگینی وبارکشی ندارد صندوقخانه و صندوقدار نخواهد از حمل و نقل
مبرّی مستحفظ نطلبد، و هرچه ازاو بذل و بخشش نمایند کسر نشود وروز
بروز بر او افزوده شود یعنی صاحبان کمالات صوریه و معنویه درهر نقطهٔ
ازنقاط عالم واقع شوند عزیز و محترم و سرمایهٔ زندگانی و توشـهٔ آخرت
را با جسد خود حمل میمانید بدون هرگونه رنج و زحمتی آیا انصاف است
که انسان از این ارث ابدی و عزت سرمدی صرف نظر نموده باسباب
ظاهرهٔ فانیه متمسك شود و اولاد عزیز خود را ازاین نعمت عظمی محروم
نموده از ابتدای عمر او را متوجه بعوالم حیوانی و رنگ و بوی دنیای
فانی نماید خصوصاً اناثیه که مربّی اولاد و باعث زندگانی و ثروت و دولت
و عزت و راحتی مرد است و هنوز از کثرت، بی علمی و بی تربیتی و
جهالت و نادانی معنی زنیّت ندانسته و بتکلیف خود عمل ننموده ادای
حقوق خود را در خانهٔ شوهر نمیکنند باین تصوّر باطل که این خانم را
محض هوا و هوس نفسانی اختیار نمودهاند تمام همّ خود را صرف خود آرائی
و خودسری و خود پرستی و خواهشهای نفسانی خود مینمایند بهیچوجه
امید آنکه در این خانه باید با شوهر خود متحد و متفق و همدم و همراز
وشریك و سهیم یعنی یك تن واحد و یك روح در دو جسد باشند ندارند
زیرا از طفولیت دیده و شنیدهاند که اگر شوهر بد شد و مطبوع طبع
واقع نشد طلاق گرفته شوهر دیگر اختیار مینمائیم و این خانه و شوهر

موقتی است زیرا مربی ایشان یعنی والدهٔ محترمه‌اش بایشان نصیحت نموده که مادرجان فکرجان خودت باش هرگز دل باین مردهای بیوفا نبند تا میتوانی نگذار که شوهرت صاحب تموّل و خانه شود بمحضی که قبای او دوتا شد زن دیگر خواهد گرفت و تورا سیاه بخت خواهد کرد اقلاً نه نه جان فکر خودت باش از او اخذ عمل کن که اقلاً در روز سیاه بختی پولی در دست داشته باشی که پیش ملاّی طالع بین که دعای سفید بختی میدهد خجالت نکشی ویا اگر طلاق گرفتی بخانه شوهر دیگر که میروی دست خالی نروی مگر ندیدی که شوهر خواهرت با خواهرت چه کرد با آنهمه مهر ومحبت و خواستن اول هنوز شش ماه نشده او را سیاه بخت کردو بی الواطی خود رفت و با زنهای دیگر عهد و پیمان بست و خواهر تورا طلاق گفت نه‌نه جان هوشیار شو و باین مردها دل نبند

حال مشاهده فرمائید که با این ناصح و مربی وضع سلوك این زن و مرد چه خواهد بود و نتیجه و ثمرات این وجود چه خواهد شد با این حال منتظر تمدّن وترقیّ مملکتید واوطنا واوطنا واطنا

آخر ای برادران غیورو ای صاحبان ناموس و ای طالبان علم و ترقی و تربیت و تمدن تاکی درخواب غفلتید و تاچند عضو شریف خود را معیوب و علیل می پسندید آیا میدانید که تا طایفهٔ نسوان تربیت نشوند ترقی و تمدن در مملکت غیر ممکن است پس چرا در صدد معالجه این مرض مسری برنیامده رفع این علت بزرگ سهل‌العلاج را نمیفرمائید تا در اندك زمان از حزن و اندوه و پریشانی و فقر وبی ناموسی و زجر یومیه رهائی یابید

البته دیده و شنیده‌اید هر مملکتی که صاحب ترقی و تمدن و ثروت شده بواسطهٔ تربیت و دانائی و دیانت و امانت و درستی و اخلاق طایفهٔ نسوان است مگر وطن عزیز ما که طایفهٔ نسوان را پست ترین مخلوقات تصور فرموده‌اید و گرفتار هزاران هزار تعدیات نموده‌اید و این ظلم بی پایان نیست مگر بواسطه غفلت و هوا و هوس نفسانی شما برادران عزیز که ما طایفهٔ نسوان را از هر گونه علوم و ترقیات و دانائی بواسطهٔ موهومات محروم نموده‌اید تمام عالم رو به ترقی و ما بیچارگان روز بروز در تنزل و بدنامی نمیدانیم جواب خدا را چه خواهید داد گوئیا باور نمدارید روز داوری مگر ما نوع و قرین شما نیستیم اگر خلقت ما طایفهٔ نسوان نبود بقا و هستی شما از کجا بود آیا نه در بطن ما بوجود آمده و در آغوش ما پرورش یافته‌اید؟ آیا نه ما با کمال زجر و زحمت و سختی و ذلت وصبر وتحمل هرگونه تعدیات و ظلم شما را بحد بلوغ رسانیده‌ایم؟ آیا نه ما سرمنشأ زندگانی و هستی و راحتی شما هستیم؟ چگونه این وطن اصلی خودرا فراموش نموده ما را دوچار اینگونه تعدیات فرموده‌اید و حال آنکه

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند
چه عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
تو که از محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

ای برادران عزیز که عمر خود را با دعای وطن پرستی سر میبرید چه باعث شده که تمام خوشیها و راحتیها و نعمتها و سیاحت‌ها و علوم وصنایع را از برای خود پسندیده‌اید و ما را از جمیع این نعمات محروم

نموده‌اید و میگوئید که طایفهٔ نسوان در مملکت ما هنوز قابل هیچگونه تربیت و علوم وصنایع نشده‌اند وا اسفا وا اسفا.وا عجبا وا عجبا وا حسرتا وا حسرتا

مراست شکوه زصرافهای پست محك که شخص را نشناسند قیمت و مقدار

بلی چنین است بی قابلیتی ما همان بس که تحمل هر مضیبت و بلائی را مینمائیم و با نهایت زجر و زحمت امثال شما را می پرورانیم و پیشهٔ جز محبت و وفا و تسلیم و رضا نداریم و هوش و ادراك و استعداد و قابلیت و مظلومیت و صبر و تحمل ما طایفهٔ نسوان بر عموم اهل خرد و دانش و بصیرت واضح و آشکار شده افسوس هزار افسوس که در دست غفلت و نادانی و هواهای نفسانی و خود پرستی و خود پسندی و بی وفائی و بی محبتی وغیره وغیره.... شما برادران غیور عزیز وطن پرست گرفتاریم و بدبختانه نمی توانیم درجهٔ استعداد و قابلیت خود را در هر مقام بشما ارائه دهیم اما چه کنیم از دست کسی نیست که فریاد توان کرد ناصر خسرو چه خوب فرموده که مختصرش این است

روزی زسر سنگ عقابی بهوا خواست — واز بهر طمع بال و پر خویش بیاراست

بر راستی بال منی کرد و همی گفت — که امروزهمه روی زمین زیر پر ماست

ناگه ز کمین گاه یکی سخت کمانی — تیری زقضاوقدر انداخت براو راست

بر بال عقاب آمد آن تیر جگر سوز — از عالم علویش بسفلیش فرو کاست

چون نیك نظر کرد پر خویش در آن دید — گفتا زکه نالیم که ازماست که برماست

باری یك دهن خواهم به پنهای فلك

آه که شرم محبتم نگذارد کز تو بگیرم بداوری سر راهی

حن از گفتن و قلم از نوشتن شرم داریم همینقدر عرض میکنم در خانه اگر کس است یك حرف بس است

ای اخوان وطن پرست عدم قابلیت ما را درچه موقع امتحان فرمودید کدام مدرسه از برای ما بیچارگان تأسیس فرمودید کدام معلم و معلمه تعین نمودید کدام اسباب صنایع و علوم و تربیت و دیانت و امانت از برای ما فراهم آوردید که بی قابلیتی و بی استعدادی ما بر شما معلوم شد ای غیوران وطن پرست شما را بانصاف و شرافت و مروت و دیانت و امانت و ناموس پرستی خودتان واگذار کردیم و استدعا داریم که نظر باعمال و رفتار و کردار و گفتار گذشته خودتان فرموده آنچه بر خود شما ناگوار است بر بنی نوع خود نپسندید و متنبه شده از این بعد اینگونه ظلم و تعدیات فوق العاده بر ما طایفهٔ نسوان که نیمهٔ بدن و عضو شریف شما هستیم روا ندارید ومقصود از زحمت تمام عقلا اتحاد بوده پس در عالم یگانگی و اتحاد همتی نموده در تربیت و تعلیم و ترقی و علوم و صنایع ما طایفهٔ نسوان بکوشید تا از دست ذلت و خفت و جهالت و نادانی و سرزنش رهائی یابیم

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت   بشرط آنکه نگوئیم از گذشته حکایت

و به تلافی ایام غفلت از این به بعد در صدد ترقی و تربیت ما طایفهٔ نسوان برآئید

فصل سوم

در مضرّات حجاب ـ آداب زناشوئي و تکليف زن و شوهر و جهالت رؤساى دين و بدبختى دختران و زنان

اى خواهران عزيز و اى مظلومان وطن ازخواب غفلت بيدار شويد چشم بصرت بگشائيد و مقامات خود را بشناسيد تا از ورطه هلاکت و ظلالت و بدبختى رها جوئيد

هشيار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بيدار شو که خواب عدم در پى است هى

بهوش آئيد و نظر نمائيد که نوع شما در تمام عالم داراى صنايع و علوم و کسب هنر و ديانت و امانت و صداقت و راستى و درستى شده و گوى سبقت از ميدان رجال ربوده و بر مردان عالم فخر و مباهات کنند و با مردان خود شريك و سهيم در هر مقام مانند يك تنند اين است که هيچوقت مابين آن زن و مرد جدائى و نفاق و فراق و طلاق واقع نميشود.

آيا شنيده‌ايد که يکنفر از نوع تربيت شدهٔ شما شکايت از بدبختى و بيچارگى خود نمايد؟ شماها تصور ميفرمائيد که شماها را خداوند تبارك و تعالى قهراً بدبخت خلق فرموده؟ لا والله

هر چه بر تو آيد از ظلمات غم آن ز کستاخى و بى باکيست هم

آخر ای خواهران عزیزم قدری باعمال و رفتار خود نظر نمائید و انصاف دهید که عمر خود را صرف چه موهومات نموده و شوهران خود را تا چه اندازه خانه خراب و پریشان روزگار کرده‌اید بهواهای نفسانی و اوهامات جسمانی که جبلّی شما ها شده پا بند گردیده اید و اسم آنرا بدبختی گذارده‌اید.

ای عزیزان من بحال شماها و اعمال شماها :

گهی بگریم چنانکه مینا   گهی بخندم چنانکه ساغر

غفلت و نادانی و جهالت بس است خیالات فاسده تا چند اقدام بکارهای بی‌فایده تا کی تلف کردن مال مردان بیچاره در راه موهومات چه‌حاصل

آیا میدانید که خانمی و عزت و شوکت و حرمت بواسطهٔ پارچه‌های رنگا رنگ و سنگهای قیمتی و خود آرائی و خود پرستی و عصرانه و شیرینی و صدر نشینی و تفرعن بر سایرین و خدام متعدده نیست بلکه عزت و سرمدی دو جهان بواسطهٔ معرفت و کمالات و دیانت و امانت و علم و هنر هر شخصی است پس هر که دارای این مقامات شد ذات او از اینگونه شئونات ظاهره مقدس ومنزه است و هرگاه بادنی لباس ملبس شود محترم و صدر نشین است :

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان   طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم

آیا پارچه های خوش رنگ متعدده تا جامهٔ انسان نشود قرب و منزلت و عزتی دارد (لا والله)

ملاحظه فرمائید که سنگهای قیمتی یعنی جواهرات جمادی بیش نیستند علت قیمت و عزت آنها متصل شدن بانسان است پس باید از

فروعات صرف نظر کرده باصول پردازیم یعنی بکوشیم تا باخلاق وصفات اسانی متّصف شویم و از تمام شئونات ظاهره مبرّی گردیم زیرا عنقریب دست ندامت و حسرت بسر خواهیم زد و خواهیم گفت:

ای دل بهرزه دانش و دینت زدست رفت　　سرمایه داشتی و نکردی کفایتی

آیا تصور میفرمائید که عصمت و عفت و دیانت و امانت و صداقت و حیا و حجاب منحصر به پارچه های سفید و سیاه است که در میان آنها پنهان میشوید (نه چنین است) زیرا که هرگونه فتنه و فساد و عدم دیانت و امانت و درستی وصداقت و حیا و غیره و غیره ...... در زیر این پارچه های سیاه و سفید است که آنها را پردهٔ حجاب مینامید و ابداً بوئی از معنی حجاب بمشام شما نرسیده این حیا و حجاب و عفت و عصمت را خداوند تبارك و تعالی در حق مردان بیش از زنان امر فرمود پس چرا پردهٔ حجاب از برای مردان مقرر نفرمودند پس بدانید که حجاب وحیا فطری و جبلّی عالم بشری است علی الخصوص از برای مردان هرگاه مرد دارای عصمت و عفت و دیانت و حیا و حجاب باشد ابداً زن پلید کار بی ناموس یافت نخواهد شد آتش بجان شمع فتد کین بنا نهاد اگر مردان ما صاحب انصاف و مروت و امنت و دیانت و عصمت و عفت و حجاب بودند هرگز از ما خطائی دیده نمیشد .

البته میدانید که حجاب در تمام مملکت ایران منحصر به چند شهر است و در سایر شهرها و ایلات که غالباً مردمان متعصب ناموس پرست با دیانت هستند ابداً حجاب ظاهری معمول نیست ولی در باطن درنهایت عصمت و عفت و سرّ و حجاب و با شوهران خود در هرکاری متحد و

یگانه‌اند و اعمال شنیعه که در این شهرهای معدوده بواسطهٔ حجاب ظاهری دیده میشود در آن بلاد ابداً دیده و شنیده نمیشود ولی نتایج حجاب مصنوعی ظاهری و این لباس تقلب و دزدی این است که دیده شد مرد پلید کاری زن پلید کاری را با چادر مبدّل و روی بسته درب دکان شوهر آن زن پلید کار که یکی از تجار بود برده و از برای او پارچه‌های متعدده ابتیاع نمود (شوهر بدبخت با کمال خوشحالی که امروز فروش کرده و دخل آنرا از برای زن خود میبرد) غافل از آنکه او بدکان آمده و زن او از خود او خرید نموده با تبدیل لباس بخانه مرد اجنبي مشغول پلید کاری است و همچنان با تبدیل پردهٔ حجاب مشغول به صد هزار اعمال شنیعه بوده و هستند که از ذکرش قلم شرم دارد و پرده پوشی مینماید.

ای عزیزان من انصاف دهید و تأمل نفرمائید که اگر این پردهٔ حجاب ظاهری نبود ممکن بود که باین اعمال شنیعه مرتکب شوند یا هیچ عاقل هوشمند ناموس پرست با دیانتی راضی باین حجابی که بظاهر آراسته و به باطن کاسته و از حجاب حقیقی و فطری محتجب مانده و ملبس بلباس بی حجابی و بی ناموسی و هرگونه تقلبات و دروغ که باعث خرابی مملکت و معدوم نمودن عالم انسانیت و بدنامی دین مبین است خواهد شد (حاشا و کلاّ).

ای خواهران عزیز ناموس پرست با وفای من چگونه بر خود می پسندید که نوع شما مرتکب باعمال شنیعه شوند ومایهٔ بد بختی و بدنامی و سر زنش طایفهٔ نسوان گردند آیا نمیدانید که سبب این بی حجابی و

بی ناموسی چیست؟ نادانی جهالت غفلت بی علمی خیالات فاسده موهومات خواهشهای نفسانی عدم قناعت از آنچه قسمت شما شده و فریفته شدن به رنگ و بوهای فانیه و لباسهای فاخره و طلا آلات و جواهرات و بلند پروازی و هم چشمی و همسری نمودن با خانمهای متموله با ثروت ای عزیزان هوشمند:

پس زیادت طلبی کوشش بیفایده است جام می وخون دل هریك به یکی دادند
چه قسمت ازلی بی حضور ما کردند گر اندکی نه بوفق رضا است خورده مگیر

بهترین چیزها از برای عالم انسانیت بلندی نظر و قناعت است چنانچه

دشمن طاوس آمد پر او

دلا مناز بگنج اندر این سرای سپنج که رنج قسمت قارون شد از مظالم گنج
باسب و پیل منه رخ پیاده فرزین شو که تا حریف شود مات چون شه شطرنج

باری قناعت و فروتنی سرمایه عزت ابدی است بقول خواجه حافظ علیه الرحمه:

ملك آزادگی و کنج قناعت گنجی است که بشمشیر میسر نشود سلطان را

ای خواهران عزیز وطن محترم شرافت و افتخار و احترام و بزرگی و نیك نامی به دیانت و امانت و راستی و درستی و محبت و حیا و حجاب باطنی است نه به زیادت طلبی و طمع و خواستن آنچه از شما نیست و قسمت شما نبوده آیا شنیده اید که هیچ فقیر با دیانت ناموس پرستی مورد سرزنش و ملامت شود؟ (لا والله) جز آنکه هر ناموس پرست انسانی در عالم انسانیت با او همراهی نماید و دلسوزی کند و بگوید بیچاره چه کند ناموس پرست است چون مرتکب اعمال شنیعه نشده

مبتلای فقر است شما را بخدا این بهتر است یا آنکه بگویند فلان باجی یا فلان خانم و یا فلان .... بواسطهٔ اعمال ناشایسته شنیعه و غیره .... دارای تمول و ثروت شده :

هرآنکه کنج قناعت به گنج دنیا داد　　فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

ای خواهران عزیز غیورم آخر تاکی تمیز خوب و بد ندهیم و معنی نجابت و نانجیبی و حجاب و بی‌حجابی را ندانسته دچار ملامت و سرزنش و خواری و ذلت باشیم با آنکه ما باعث افتخار تمام نقاط عالم بوده‌ایم و از نتاج کیانیم و اول نقطهٔ عالم تمدن و تربیت و صنایع و ثروت وغیره وغیره .... خاك ایران بوده مائیم که سرمشق تربیت و تمدن وصنایع و محبت و دیانت و امانت و شجاعت و هوش وذکاوت و سخاوت وتدین تمام نقاط عالم بوده‌ایم حال چه شده که پست ترین جمیع اهالی نقاط عالم شده‌ایم بقول ملای روم علیه الرحمه :

چونکه گله باز آید از ورود　　پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

ما همان حال را پیدا کرده‌ایم آخر همتی ترقی معکوس و بخود پرداختن تاکی وغرق در دریای ذلت وخفت و سرزنش و بدنامی وطن عزیز چندین هزار ساله و نشناختن آبا و اجداد و در هر دقیقه وساعتی بهر جمعیتی نالان شدن و تقلید او را از روی نادانی نمودن تا چند :

عجب روزگاری است این روزگار　　که دانشوری نیست بینای کار
اگر عارف از معرفت دم زند　　دو عالم به یکبار برهم زند
یکی مجلس عیش آراسته　　یکی منبر وعظ بیراسته
یکی از تصوف شده صوف پوش　　بجنگ وجدال آن یکی سخت گوش

یکی در خرابات مست و خراب یکی در مناجات چشمش پر آب
یکی تیشه بر ریشهٔ دین زده بدعوی حب دشمن دین شده
یکی آهکی از جگر میکشد یکی آهك از پشت خر میکشد
یکی خاکسار و اسیر و فقیر یکی صاحب جاه و تاج سریر
یکی با دو صد نعمت اندوه‌گین یکی شاد و شاکر بقرصی جوین
تعالی الله از غفلت آدمی که میجوید از بهر غم بی غمی

سبحان الله چگونه ما بیچارگان با پریشانیء و غم و اندوه که اعالی و ادانی را باقسام مختلفه فرا گرفته مأنوس شده‌ایم و ابداً در صدد دفع امراض خود بر نمی آئیم ومعایب خود را رفع نمکنیم وهر یك از غم واندوه دیگری بی خبریم وهرگاه خیرخواه متعصب عاقل با دیانتی از راه دلسوزیء وخیر خواهی بخواهد ما را از ورطهٔ غم‌واندوه و نواقص و بیچارگی و ذلت نجات دهد او را اول دشمن داسته از او متارکه نمائیم و فوراً او را به تهمت کافری متهم نموده وبا کمال افتخار بخدمت ابلیسان آدم رو که گرگند بلباس میش و ظالمند بکسوت درویش و ابداً از دیانت و امانت و علم و خیر خواهی بوئی بمشامشان نرسیده رفته و ایشان را دوست وخیرخواه خود دانسته از ایشان راه چاره میجوئیم العجب ثم‌العجب کوری عصاکش کور دگر بود فقط نظر باسباب ظاهره نمود از عوالم معنویه بیخبریم چنانکه گفته‌اند:

آدمیت نه بنطق و نه بریش و نه بجان
طوطی هم نطق وبزهم ریش وسگ هم‌جان دارد

آخر ای خواهران عزیزم قدری تفکر نمائید که ابلیسان آدم رو بر ما

چه تفوقی دارند و فضیلت و علمشان چیست کدام آیه نازل شده و ما را مجبور بر آن کرده که مرید بی خردان باشیم و از جمیع ترقیات مدنیه محروم مانیم سالها میگذرد که ما را برای خواهشهای نفسانی خودشان اسیر ظلم و نادانی و بیچارگی و ..... نموده‌اند برای آنکه سرگرم از عرق دوآتشه بر منبر بجهند قبل بچرخانند قصهٔ گل و بلبل بخوانند باغ شمس آباد بخرند پردهای ناموس بدرند عرق بچشند ورق بکشند آبروی شریعت به باد فضیحت بدهند خاك بر تارك پك ایمان بیبزند خون مظلومان بریزند فتوای ناحق بدهند مال مردم را مباح نمایند ناموس ما بیچارگان را بباد فنا بدهند احکام غیر مشروعهٔ ناسخ ومنسوخ ایشان عالم را خراب و ویران نماید وغیره وغیره ......

قاضی که برشوه و ربا خو دارد الحق که یکی خصلت نیکو دارد
هرجا که خری مرده ببیند گوید وقف است و تعلق بدعا گو دارد

با این حال و رفتار و کردار و اعمال و تدین و دین داری این گرگان بلباس میش و زاهدان آدم خوار که مشهود و مبرهن تمام اهل عالم شده هنوز ما بیچارگان بد بخت مهار خود را بدست ایشان داده ناظر بامر و نهی این از خدا بیخبران خود پرست شده یم و هیچ تفکر نمی نمائیم قرآن مجید که احکام خداوند تبارك و تعالی است و حضرت رسول (ص) ودیعه درمیان ما گذاشتند برای چه بوده واین واعظان غیر متعظ و حاجیان غیر ناجی بکدام یك ازاحکام الهی پیروی نموده‌اند که ناصح و رهبر ما بیچارگان شده‌اند بقول شخص هوشمند عاقلی

واعظ درون مسجدو محراب آنچه کرد ازبحر خلق بود برای خدا چه کرد

چنانکه روزی زمین شوره زاری بدرگاه خداوند یگانه باعمال عجز بتضرع در آمده در آستان کرم بنالید و گفت بار پروردگارا مهربانا رحیما کریما آنچه در این عالم خلق فرمودی دارای حقیقتی و مثمر ثمری هستند آیا من چه کرده‌ام که بیثمر خلق شده‌ام و از من هیچ گیاهی نمیروید نه منظرگاه انسان شده‌ام نه چراگاه حیوان خطاب از درگاه احدیت رسید که ای زمین شاکر باش که تورا شریف ترین زمینها خلق فرموده‌ام زیرا که در تو قاضیان نماز نمیگذارند

حال مشاهده فرمائید که خدای یگانه از این ظالمان چگونه بیزار و بری است و ما بیخبران ایشان را پیشوا و رهبر خود قرار داده‌ایم و آنها را متدین میدانیم در صورتیکه غیر از خودپرستی و غرض شخصی پیشه و کیشی ندارند و برای آنکه مابیچارگان غافل و بیخبر از احکام دین آلهی باشیم و ایشان بخیالات نفسانی خود فایق آیند ما طایفهٔ نسوان را از علم و دانائی و دانستن احکام آلهی ممنوع و محروم نمودند و در کنجی نشانده درها بروی ما بستند جاریه خواندند ناقص‌الخلقه خطاب کردند و قابل مذاکره نداستند مگر برای اینکه در مساجد و پای منابر حاضر شده غوغا و شور آغاز نمائیم و در جوالی یعنی چادر و چاقچور خودرا پنهان نموده به نعره و فریاد و سر و سینه زدن از برای گرم کردن معرکهٔ ایشان اجماع نمائیم و احادیث و اخبار جعلی ایشان را که در هیچ کتب و اخبار و احادیث صحیحه ئی دیده و شنیده نشده استماع نموده و از روی عدم معرفت گریهٔ اجباری نمائیم چنانکه دیده شد شخص رندی با شخص واعظی هم منزل بودند هر شب آن واعظ بی سواد از روی کتاب

روضة‌الشهدا از وقایع صحرای کربلا شرحی حفظ مینمود و روزها
در منابر از برای ما بیچارگان بیخبر به آوازهای مختلفه تغنّم می نمود تا از
قضا شبی مصیبت حرّ ابن ریاحی علیه‌السلام را حفظ مینمود آن رند
هم‌منزل که ملتفت بی سوادی جناب واعظ بود خواست واعظ و مستمعین را
امتحان نماید چون واعظ برای ضرورت از اطاق بیرون رفت در صفحهٔ
کتاب نظر نموده باین عبارت چشمش افتاد که (حسین درب خیمه ایستاده
بود و حُر حرب میکرد) آن رند هم‌منزل فوراً یك نقطه در بالای یك (حا)
گذاشت و سه نقطه در زیر (حای) دیگر جناب واعظ وارد شده و مشغول
حفظ کردن شدند و مکرر خواندند (حسین درب خیمه ایستاده بود خر
چرب میکرد) آن رند بیچاره چون این حال را مشاهده نمود بر حیرتش
افزود و با خود گفت این است حال و کمالات واعظ ما تا ببینم از شنیدن
این کلام نامربوط مستمعین چه خواهند کرد چون صبح شد بهمراه
واعظ بمجلس روضه رفت بکنجی خزیده چشم عبرت گشود و دید که همین
کلام نامربوط را در بالای منبر مکرر عنوان میکند و ما بیچارگان از
کثرت بیعلمی و بی اطلاعی با نهایت شدت آه و ناله بسر و سینه زده و
میگوئیم ای آقا جان قربان رحم و مروتت بروم که در همچو غوغائی هم
در فکر خرت بودی

احدی از ایشان نپرسید که این حدیث در کجا نوشته شده و در
صحرای کربلا خر مجروح در کجا بود سبحان‌الله از این جهالت و نادانی
و بی فکری و بیعلمی و دوستی بیخردانه و عدم بصیرت از کلیه امور

ای عزیزان من هرگاه ما از حال و کیفیت شهادت شهدا و اخبار

به احادیث مذهبی خودمان مطلع بودیم آیا قبول شنیدن اینگونه
مزخرفات مضحك را نسبت بشهدائیکه در راه حق جانبازی نمودند
مینمودیم (استغفرالله) لهذا از کثرت بیعلمی و نادانی مرید چلوارهای
سفید وکبود شده اینهمه ذلت و خفت و زجر را بر خود روا دانسته‌ایم .
مثلاً حضرت رسول (ص) در آن ایام امر به تعداد زن گرفتن فرمود
اولاً در آن عهد بجهت جهاد کردن مردان وکشته شدن و ممنوع بودن
زنان از جهاد و کثرت زنان وکمی مردان امر به گرفتن چهار زن از برای
هر مردی فرمودند ولی بشرط عدالت آیا ممکن است که با دو زن در
یك خانه مردی بتواند عدالت نماید غیر ممکن است زیرا با هر یك هر نوع
رفتار نماید دیگری شاکی است و عدالت نخواهد شد پس این شرط را
در قرآن مجید برای آن فرمودند که تا ممکن است مردان بیك زن قناعت
نمایند چون این شرط صرفه بحال مردان این زمان ندارد نظر بآن شرط
نمایند مثل آنکه ملاّی روم علیه‌الرّحمه فرموده :

تو کلو خواندی نخواندی والشربوا .... دیدی ندیدی تو کدو

باری و لاتصرفوا چون صرفهٔ حال نفسانی مردان نبود فراموش فرمودند
همچنان در عهد حضرت رسول (ص) رو گیری یعنی این حجاب
ظاهری ابداً نبود چنانچه هنوز هم درمیان اشخاصیکه بطور صحت از
اصول اسلام مطلعند و احکام قرآن مجید را بدرستی رفتار مینمایند
رو گرفتن طایفهٔ نسوان معمول نیست همانطوریکه زنان از برای نماز
حاضر میشوند که تمام بدن را باید مستور داشت مگر دست و صورت که در
وقت نماز باز است معمول میدارند و ابداً رو و دست خود را نمیپوشانند

و بلباسهای محفوظه تمام بدن خود را مستور میدارند بعکس ما
بیچارگان که از حفظ و ستر تمام اعضای خودمان صرف نظر کرده به بستن
صورت و دست میپردازیم مثلاً هرگاه مردی را غفلتاً ببینیم چون حجاب
را منحصر بصورت میدانیم از نیمهٔ بدن بپائین هرچه موجود است بصورت
میکشیم و سایر اعضای بدن را آشکار مینمائیم واعجبا واعجبا ازاین ستر
عورت بقول ملاّی رومی علیه الرّحمه :

گر حجابستت برون رو زاحتجاب تا ببینی پادشاهیّ عجب

از محسنات نگرفتن رو و از معایب رو گرفتن هر دو بیخبریم چنانکه
هوشمندان و عاقلان و دانایان و صاحبان بصیرت این حسن و قبح را
بطور خوبی مسبوق و مطلعند زنانی که در سایر نقاط عالم در میانشان
روگیری معمول نیست بهیچوجه نمیتوانند مرتکب باعمال شنیعه شوند و
بالنسبه ازننگ فقر و پریشانی رسته اند زیرا تمام طایفهٔ خودشان وشوهرشان
بواسطهٔ نگرفتن رو در هر کجا ایشان را ببینند میشناسند لهذا نمیتوانند
مرتکب اعمال ناشایسته شوند و همچنان از خسارت اسبابهای متعدّده
که از برای روگیری تعیین شده آزادند مثلاً یك اندرون مفصل که مثال
قلعهٔ بسیار محکم با تمام لوازمات از قبیل خواجه غلام بچه دده لله
گیس سفید قاپوچی صندوقخانهٔ اندرون آبدارخانهٔ اندرون قهوه خانهٔ
اندرون آشپزخانهٔ اندرون شربت خانهٔ اندرون انباراندرون ذغال دان
اندرون آب انبار اندرون اطاق پذیرائی اندرون رختخواب خانهٔ
اندرون سفره خانهٔ اندرون کتابخانهٔ اندرون در صورت بی سوادی
نمازخانهٔ اندرون و غیره .... و از برای هر یك از این اسامی

مختلفهٔ مذکوره خدمهٔ متعددهٔ و یك همچه دستگاه بلکه بیشتر از برای بیرونی لازم است .

ای خواهران عزیز انصاف دهید که این یکنفر مرد بیچاره چگونه میتواند از عهدهٔ اینهمه مخارج و خسارات بر آید از برای داشتن یك زن در یك قلعهٔ بسیار محکمی وای از این جور و تظلّم که در این دامگه است .

این زن بیچاره از تمام شئونات انسانی ممنوع مانند مرغی در قفس محبوس و منتظر آنکه کی در قفس باز شود و او از قفس پرواز نموده خود را به چمنستانی و مرغزاری رسانیده بوی معرفتی استشمام نماید و از کثرت دلتنگی و ممنوع بودن از هر رزق روحانی خود را با عدم بصیرت بهر بوم و بری بیندازد و دچار دام و دانهٔ صیادان بی انصاف نفس پرست شود .

ای خواهران عزیزم آیا بر خود می پسندید که با اینهمه خسارت و زحمت بواسطهٔ حجاب ظاهری و ممنوع بودن از دانائی قهراً گرفتار بی ناموسی شویم کی خداوند یگانه و انبیای سلف از برای ما اینگونه صدمات و ذلّت و بی عفّتی و بی عصمتی مجبوری را بواسطهٔ روگیری خواستند و امر فرمودند .

نظر بآن اشخاصی نمائید که از اینگونه موهومات و مشقّات بواسطهٔ عدم حجاب ظاهری نسوان رسته‌اند چه زیان دیده‌اند و ما بیچارگان که دچار این موهومات و مشقّاتیم چه سودی غیر از یأس و ملامت و خفّت و ذلّت و زیان مال و جان و ناموس و خسران دنیا و آخرت برده‌ایم بواسطهٔ عدم دانائی و علم و هنر از تربیت اولادهای خودمان

محروم مانده‌ایم و این تخم فساد را در مزرعهٔ عالم بشری افشانده‌ایم و ابدالدهر ثمرات فاسدهٔ او را ذخیره کرده

خشت کز اول نهد معمار کج تا ثریا میرود دیوار کج

چون مادران ما از اول در خط تمدن و تربیت نبوده‌اند ما بیچارگان را دچار این بد بختی وذلت نموده‌اند پس ما باید از خواب غفلت بیدار شده این ذّلت و رنجی که خودمان سالها است مبتلا شده‌ایم وعلاج او بسیار دشوار است بر فرزندان عزیز خود نپسندیم و این دختران عزیز که سرمایه بقای عالم و راحتی وجود مردانند از مقام انسانیت و مدنیت و علم وصنایع و اخلاق و رفتار و دیانت و عصمت و عفت محروم ننمائیم تا مثل خود ماها دچار بدبختی نشوند و بدانند که معنی شوهر داری و سلوك وروش واخلاق و دیانت و امانت چه چیز است نه‌آنکه از ابتدا آنان را عادت به رفتارهای ناشایسته وصفات رذیله و بدخوئی وکبر و نخوت وغیره معتاد نمائیم که آنها همچو تصور نمانید زینت وخانمی منحصر است به لباسهای رنگا رنگ مختلفه پوشیدن (*) و از سه سالگی

(*) عقیدهٔ فوق را خانمهای تربیت شدهٔ ایران امروزی بکرّات گوشزد خواهر های محترم خود نموده و مینمایند منجمله غزل ذیل که ازقریحهٔ شیرین خانم فخر عادل است

جمال زن نه همان زلف پر شکن باشد و یا رخ چو مه و غنچه دهن باشد
نه «ژوپ» اطلس ونه‌جامهٔ «کرپ‌ژورژت» نه کفش برقی و نه چین پیرهن باشد
جمال زن بحقیقت و کمال عفت اوست چنین زنی همه جا شمع انجمن باشد
بهر دیار مقام زن است بر سر و چشم چرا بکشور جم پست قدر زن باشد
صبا زقول من این نکته را بپرس ازشیخ چرا ضعیفه در این ملك نام من باشد
اگر ضعیفه منم از چه رو بعهدهٔ من وظیفه پرورش مرد پیلتن باشد
بکوش ای زن بر تن ز علم جامه بپوش خوش آن زمان که چنین جمه‌ات به‌تن باشد
به ذوق فخری دانش ز بسکه شیرین است همیشه در طلبش همچو کوهکن باشد

درچادر و چاقچور پنهان شدن و در کوچه و بازار بشکل مضحکه و تمسخر حرکت کردن و مهمانی و عروسیهای متعدده رفتن واتصالاً از لله و دایه و غیره شنیدن که آه خانم جانم انشاءالله میشود که عروسی تو به‌بینم و مثل این عروس تو را بزك کنم و گیله زده با داماد دست بدست بدهم ها خانم جانم انشاءالله دیگر چیزی بعروسی شما نمانده نزدیك شده حال چهار سال داری پنجسال دیگر مانده این پنجساله هم تا تهیه جهیزت دیده شود وقتش رسیده من دیگر آرزوئی ندارم مگر آنکه تو را در خانهٔ شوهرت به بینم.

ای وای بر حال این دختر با این مربّیان دلسوز خیر خواه عاقل یا عاقله با این فهم و کمال ای خانمهای عزیز محترم خودم این است حال دایه و لله نسبت به فرزندان عزیز ما چنانچه نسبت به ما همینطور حرکت نمودند و این است انجام کار ما بدبختان ملاحظه فرمائید که این طفل بیچاره از طفولیّت که ملبس بآن لباسها شد و این الفاظ رذیله مکروهه را از دایه و غیره وغیره شنید و بدو همچو معلوم شد که در سن نه سالگی باید بخانهٔ شوهر برود این طفل بیچاره همچو تصوّر مینماید که تمام زندگانی دنیا منحصر است به‌مشتی جهیز و آن ترتیبات عروسی وبخانهٔ شوهر رفتن و دیگر ابداً بخیال تحصیل کمالات لازمهٔ انسانی و ترتیب زندگانی نخواهد بود بغیر آنکه مواظب باشد چه وقت یکی دو نفر زن با چادر و چاقچور از درب خانه وارد شوند بدو بگویند ننه جان خواستگار آمد برو باطاق دیگر تغییر لباس بده زینت کن بلکه انشاءالله تو را بپسندند اگر ده سالگی بخانهٔ شوهر نرفتی دیگر تو را پیر خطاب خواهند کرد و هیچ

کس تو را قبول نمیکنند نه نه جان پدر و مادر هم که بکسی وفا نکرده آنوقت که تو در خانه ماندی چه خواهی کرد

در صورتیکه باید سعی بلیغ نمایند تا این کلمات رذیله بگوش اطفال نرسد و آنها را نسبت به پدر و مادر خاضع و خاشع و محبّ نمایند بطوریکه اطفال پدر و مادر عاقل خود را پرستش نمایند نه آنکه بالعکس از طفولیّت بواسطهٔ این کلمات ناشایسته ایشان را تحریك و تحریص به بی ادبی و جسارت و بی اعتنائی و بی احترامی نسبت به پدر و مادر بیچاره نمایند بقول خواجه علیه الرّحمه :

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر

پسران را همه بدخواه پدر می بینم

اینها همه از نادانی و دوستی بیخردانهٔ مادران بی تربیت بیعلم است .

باری آن بیچاره را باطاق دیگر برده مثل شب عروسی ساخته به نزد خواستگار میآورند و آن خواستگار خدا ناشناش از دو حال بیرون نیست یا نسبتی بآن مرد دارد یا آشنائی اگر منسوب است تمام همّتش صرف آنست که خدمتکاری از برای خود تحصیل نماید یا باسم عروس و یا باسم زن برادر ابداً نظر در اصالت و نجابت و خلق و خوی آن دختر ندارد و دلسوزی در حق آن بیچارهٔ که او را بخواستگاری فرستاده نمینماید که آیا این زن با آن مرد بیچاره موافق خواهد بود یا خیر یا این پسر یا برادر ما با این قرین باید زندگانی کنند و عمر خود را بسر برد یا نه ملاحظه نمائیم که آیا مطبوع او خواهد شد یا نه بری اگر صد خانه بروند تا آن دختریکه موافق خیالات شخصی خودشان است بیدا نشود قبول نخواهند کرد

خلاصه اینکه بخواستگاری رفتن خواهر و مادر است اما آشنا و همسایه از درب هر خانه‌ئیکه وارد شدند اگر ایشان را کشان کشان بصدر مجلس بردند و پذیرائی مطبوع طبع ایشان نمودند و شربت و شیرینی و عصرانهٔ مفصل از برای تشریفات ایشان موجود شد هرگاه عیوبات عالم با آن دختر باشد نزد آن مرد بیچاره بطوری زبان به تعریف و تحسین و توصیف و وجاهت آن دختر گشایند که مرد بیچارهٔ ..... چنان شیفته و فریفتهٔ عروس خیالی ندیده میشود که ابداً سر از پا نشناخته تمام اختیار خود و ترتیبات عروسی را بدست خواستگاران از خدا بیخبر خود پرست میدهد و ایشانرا وکیل مطلق مینماید مالاً و جاناً دیگر حال این وکلای عاقل کامل خیرخواه معلوم است نعوذ بالله اگر بخانهٔ بروند و دختری در آن خانه ببینند که دارای تمام کمالات معنویه و صوریه باشد و پذیرائی موافق میل خواستگاران نشود از خانه غرغر کنان بیرون آمده بخانهٔ آن آقا وارد میشوند علی‌الخصوص که این خانواده و این دختر را خود آن آقا نشان داده باشد چنان زبان به توهین و تکذیب این دختر بیچاره میگشایند و معایب جعلی ساخته عنوان مینمایند که آن مرد بیچاره بکلی از خیال تأهل در وطن خود منصرف شده بخیال اعمال شنیعه می افتد و همچنان اگر مرد معیوبی از خواستگاران پذیرائی صحیحی نکند و رشوهٔ کاملی تقدیم نماید و بخواستگاری بفرستد بخانهٔ زن بیچاره رفته زبان بتوصیف و تعریف آن مرد میگشایند تا بحدیکه آن زن یا دختر بیچاره شیفتهٔ آن مرد میشود که میخواهد جان خود را فدای خواستگاران نماید که این قرین مطبوع بی نظیر را باو میرسانند

وای از آن روزی که بعد از تمام ترتیبات وحشیانهٔ عروسی که قلم از ذکرش شرم دارد این دو قرین غیر مطبوع یکدیگر را ملاقات نمایند و بهم برسند یکدفعه از خواب غفلت بیدار شده می بینند هیچ یك را با یکدیگر مناسبتی نیست و جنسیتی ندارند صحبت سنگ وسبو و کبك و کلاغ است و دیگر پشیمانی سودی ندارد این است که از شب اوّل عروسی زن بخیال شوهر دیگر است و مرد در خیال زن دیگر دیگر چه عرض کنم که آن چند روز یا ماه یا سالی را که با اجبار باهم بسر برده‌اند چه گذشته و چه حالی داشته‌اند و نتیجهٔ آنها یعنی اولاد مجبوری چه خواهد شد و حال آنکه مواصلت و زن و شوهری که اولیا و انبیا و عقلا قرار داده وامر فرموده‌اند از برای مواصلت واتحاد و اتفاق طایفهٔ با طایفهٔ بوده که با یکدیگر اتحاد و محبتی نداشتند بواسطهٔ گرفتن دختری و یا دادن دختری دو طایفهٔ بیگانه با یکدیگر خویش و متحد و متفق و یگانه میشدند و از نفاق دوری میجستند و اکنون بعکس شده هر طایفهٔ با هر طایفه‌ئیکه خویشاوندی و پیوستگی نمودند دشمن یکدیگر میشوند و در عوض اتحاد و اتفاق و محبت نفاق وکدورت و عداوت مابین این دو طایفه تولید میشود بواسطهٔ نخواستن زن و مرد یکدیگر را و این مفاسد را سبب همان حجاب ظاهری و رو گرفتن است زیرا که اگر این زن و مرد یکدیگر را میدیدند ومیشناختند واز اخلاق یکدیگر مطلع بودند و از روی رضا و میل و رغبت مواصلت میکردند چنانچه در سایر نقاط عالم معمول است هرگز درمیانشان نفاق واقع نمیشد و دو طایفه بایکدیگر باینجهة منافق و مغرض نمیشدند

ای خواهران عزیز درست بدقت نظر فرمائید که این ندامتها و ذلتها را سبب چیست (حجاب ظاهری و نشاختن مرد و زن یکدیگر را)، هرگاه این زن و مرد یکدیگر را میشناختند و میدیدند و از خلق وخو و حال یکدیگر مسبوق بودند و هر جنسی جنس خود را و هر قرینی قرین خود را از روی میل و رغبت و رضا اختیار مینمود هرگز دچار اینکونه مشقات و فتنه و فساد ابدالدهری میگردید (لا والله) یا محتاج بآن قاصدان بی ادراك بی...... خود پرست میشد که مبتلای بدردهای لاعلاج شود (هرگز) باری تا این ترتیبات اوهام و نادانی درمیان است. هرگز ما طایفهٔ نسوان از ذلت و بدبختی رهائی نخواهیم داشت و هیچ مردی صاحب آسایش و زندگانی و خانه و آبرو و راحتی نخواهد شد حال مختارید فرمانی از برای مدت عمر خود در دست نداریم دریچهٔ اجل باز است و متصل فریاد مینماید که رخت بر بندید و از این عالم فانی در گذرید پس باید غنیمت شمرد و این پنج روزهٔ عمر به نیك نامی و مقام انسانی و محبت و مودت و مدنیت بسر برد و مشغول و متوجه باسباب ظاهره نشد وگوی سبقت از میدان رجال ربود و از مقام پستی رهائی جسته قدر مقامات عالیهٔ خود را شناخت شیخ سعدی علیه‌الرحمه چه خوب فرموده

دنيي آن قدر ندارد که براو رشك برند ــــ یا وجود وعدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنانکه نکردند بدین مشتی خاك ــــ الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند

فصل چهارم

در لزوم علم و هنر برای زنان ـ پرورش اطفال و نوباوگان مقام زن در عصر حاضر و ایران باستان

باری باید متعلّق باسباب دنیای فانی نشویم و بکوشیم تا بمقام انسانی فائز شویم و از فیوضات ابدی محروم نمانیم و تخم نیکی بیفشانیم تا ثمرات نیك برداریم خواجه حافظ علیه‌الرّحمه میفرماید:

دهقان سال خورده چه خوش گفت باپسر
که ای نور چشم من بجز از کشته ندروی

لهذا :—

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ما است
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

روزی کتاب لطایف الظرائف حکیم قا آنی علیه‌الرّحمه را مرور میکردم این لطیفه نوشته شده بود که (مرد کوسجی با دراز ریشی در مقام منازعه بر آمدند دراز ریش بیچاره دستی از برای ریش کوسج دراز نمود مرد کوسج از شادی برجست و گفت خوب بخاطرم آوردی ریشش گرفت و پیشش کشید و مردانه‌اش بکوفت :

ریش دراز ریشی اگر کوسه برکند هم بر درازریش بود جای ریشخند
ای‌خواجه‌هرخطا که کنی خودبخود کنی شرم‌ازخدای‌خودکن‌وبردیگران‌مبند

حال ما بیچارگان مانند آن کوسج و ریش پهن است که ریش خود را بدست دشمنان خانگی داده ایم و دچار مشت و طپانچه شده ایم آخر از برای رضای خدا بیائید از احمق پرستی و دوست از دشمن نشناختن و اوهامات و رفتار ها و گفتار ها و کردار های زشت دست برداریم و مقامات و شرافات خودمان را بهیچ نفروشیم زیرا که تمام ترقیات این عالم بواسطهٔ ما طایفه نسوان است .

آخر ای عزیزان من غرض از خواندن درس و داشتن سواد همان نیست که ما بخواندن کتاب حسین کرد و امیر ارسلان و موش و گربه و رموز حمزه و خاله سوسکه و حدیث کلثوم نه‌نه و عاق والدین و . . . جفنگ مزخرف قناعت کنیم و بدستورالعمل ملاّ باجی بیعلم . . . . رفتار نمائیم بلکه غرض از تحصیل و خواندن درس و پیدا کردن سواد دانائی و بینائی و دانستن تاریخ و قانون صحیح و آگاهی از تمام اخبارات صحیحه و علم معاشرت و اخلاق و خانه داری و شوهر- داری و معرفت و محبّت و دیانت و امانت و حیا و عفّت و عصمت و حجاب باطنی بوده افسوس که ما بعلم بی‌عمل گرویده ایم و اصل حقیقت سواد را ندانسته ایم خواجه میفرماید:

نه من ز بی‌عملی درجهان ملولم و بس ملالت همه عالم ز بی عملی است

همین علم بیعمل تقلیدی است که ما را از مقام انسانیّت محروم داشته غافل از آنکه شرایط انسانیّت بشکل و هیکل و لباس و اعمال تقلیدی و گریه و خندهٔ بیخردانه نیست به رفتار و کردار و اعمال و اخلاق و خیر خواهی و نوع پرستی و دیانت و اتحاد و محبّت عمومی است .

آخر نه اینکه تمام اولیا و انبیا و سلاطین عادله و مردان شجاع و فضلا و عقلا از بطن ما بوجود آمده و میآیند پس اول مقامات انسانی از برای ما طایفهٔ نسوان لازم است انصاف دهید که اینگونه مردان و جوانان که باید از وجود ما بوجود آیند تا در بطن ما هستند چه حال دارند و باین عالم که آمدند آنها را چه قسم پرورش میدهیم و تربیت مینمائیم در مدت نه ماهی که در بطن ما هستند پیشهٔ ما جز گریه و جزع و غمناکی و خون دل خوردن چیز دیگری نیست و این جنین بیچاره از اوّل انعقاد نطفه با غم و اندوه و گریه و جزع پرورش می یابد یعنی ضعف قلب و اندوه و گریه و بدخوئی جبلّی او میشود تا آنکه از عالم رَحم باین عالم میآید اول تربیت ما با آن طفل این است که برای راحتی خود او را معتـاد به مکیفات از قبیل تریاك و غیره مینمائیم و اتصالاً او را از (لولو) و (یك سر و دو گوش) و (لولو ماردر حوض) و (لولو دیك بسر) و امثال اینهـا میترسانیم و او را از بد و زندگانی جبون و متلّون پرورش میدهیم .

انصاف دهید این طفل بیچاره با آن پرورش و این تربیت آیا جوان شجـاع عادل خواهد شد یا مرد قوّی القلب عاقل درست عهدی خواهد گشت (معاذالله) و یا دختران ما زن با کفایت قوّی القلب دانای شجاع خوش خلقی خواهند بود (محال است) .

باری ای خانمهای عزیز :

صدملك دل به‌نیم‌نظر میتوان خرید خوبان دراین معامله تقصیر میکنند

مشاهده فرمائید که در کوچه و خیابانها نوع ما یعنی دختر ها و زنهای

متعدّده که ناموس ملت و وطن عزیزند ازکثرت بیعلمی و بی هنری ناچاراً مشغول کاسبیهای بی مایه شده اند برخی مشغول گدائی و ما باکمال افتخار آنها را دیده شاهی و صد دیناری باسم محض رضای خدا باکمال کبر و نخوت و تشخص بطرف آنها پرتاب مینمائیم و آنها را تشویق و تحریص بگدائی میکنیم و خود را در زمرهٔ وطن پرستان و نوع دوستان محسوب نموده تصور میکنیم که از برای رضای خدا انفاقی نموده‌ایم غافل از آنکه خیانتی بالاتر از این برای عالم انسانی نیست و ضرر صوری و معنوی او را حد و حصری نیست مثلاً هر خانم محترمی از برای خود خدمه کاردان عاقل مستأصل و لاعلاج یعنی آشپز لازم دارند یافت نمیشود خیاط لازم دارند اکسیر است پیشخدمت ومیزبان لازم دارند پر جبرئیل است اطوکن و اطاق دار لازم دارند نایاب است وغیره وغیره.......
از هر قبیل خدمه که لازم داشته باشند از برای هر کاری کیمیا است.
و باید هر یك از خانمهای محترمه ده خدمه وحشی نادان از برای یك کار کفالت نمایند و از دست نادانی آن خدام هیچ کاری منظم نخواهد شد.
و این خانم بیچاره باندك زمانی بمرض دِق مبتلامی شود اگر در عرض سال صد نفر خانم جان تسلیم نمایند نود و نه نفرش از دِق نادانی و بی هنری کلفت و خدمتکار رحلت نموده‌اند

وای وای از این غفلت که ما طایفهٔ نسوان نه ترحم بحال خود نمائیم و نه بنوع خود این یك قسمت از نوع ما که بواسطهٔ بی فکری ما مشغول بگدائی هستند و برخی دیگر مشغول اعمال شنیعه و تولید کردن میکروب ناخوشیهای بد معمولی که تمام وطن مارا اناثاً و ذکوراً مبتلا

نموده‌اند هستند زیرا مردهای از خود بیخبر مبتلا بهوا و هوسهای نفسانی با آن زنها مرتکب باعمال شنیعه شده.آن امراض را از آنها اخذ نموده بخانوادهٔ خود میآورند و ابدالدهر این امراض صعب‌العلاج را درمیان اولاد و خانوادهٔ خود به میراث ودیعه میگذارند اولاد ما بیچارگان از ابتدای تشکیل نطفه با امراض بد مسری تشکیل میشوند و پرورش یافته مریض و علیل یا ناقص باین عالم میآیند

ای خواهران عزیزم اینهمه بلیات و زحمات نسل اندر نسل از غفلت و نادانی ما است هرگاه ما طایفهٔ نسوان بخواهیم از این رنج و تعب رهائی یابیم باید سعی بلیغی و همتی نمائیم و آنچه در عرض سال مخارج حشو و زوایدیکه هیچ ثمری به‌دنیا وعقبای ماندارد از قبیل عصرانه‌های مختلفهٔ یومیه مهمانیهای مختلفهٔ تقلیدی پی در پی غیر موقع بیثمر خریدن پارچه‌های گران قیمت بیمصرف رنگا رنگ بی دوام که یك هفته بیشتر قابل پوشیدن نیست و اسباب خرازی که جز تلف کردن پول بهیچ دردی نمیخورد نه‌گرسنه‌ئی را سیر میکند و نه برهنه‌ئی را میپوشاند و شب چهره ومشروبات عقل زدای وغیره وغیره و....... اگر چنانچه هر فردی از افراد ما اقلاً در سال عشر این مخارج بی معنی بیمصرف بی‌ثمر را در نقطهٔ جمع آوری نمائیم و متحداً در فکر مدرسه و تربیت طایفهٔ نسوان که اهل وطن ونوع ما بیچارگان بد بخت هستند باشیم و از هر قبیل علوم وصنایع که لازمهٔ طایفهٔ نسوان است بآنها بیاموزیم چه نقصانی خواهد داشت جز آنکه تمام خانمهای محترمه از حیث خدمه و امور زندگانی بکلی آسوده و راحت خواهند شد وگدا دروطن عزیز ما ابداً

یافت نخواهد شد زیرا هر زنی که صاحب علوم و صنایع و هنر و دانائی
و فهم و شعور باشد هرگاه بسیار کریه منظرهم اتفاق افتد از آنجائیکه
تمام مردان محتاج به خانه داری و نظافت و اخلاق و دیانت زنان هستند
قهراً باکمال میل و رضا و رغبت بر حسب احتیاج از این قبیل زنان
تربیت شده با هنر نگاهداری خواهند نمود و هرگاه شوهرهم نکنند
بواسطهٔ داشتن هنر و علم وصنایع هیچوقت محتاج بگدائی و یا اعمال شنیعه
نخواهند شد هرگز شنیده‌اید که یك زن دانائی با علم خدا شناس
تاریخ دان با اطلاع راضی باعمال شنیعه وناموس فروشی شود و یا از برای
معاش خود معطل بماند و مجبور بگدائی و عمل زشت گردد.

هر چه زن پلیدکار در عالم دیده شده نادان و بی‌هنر و از خدا بیخبر
است چون شنیده است که در بالای منابر توصیف و حسنهٔ صیغه روی
از حد گذشته است و خداوند یگانه بهشت را سر بمهر تسلیم صیغه روان
و صیغه کنان خواهد فرمود چون این وعدهٔ واعظان از خدا بیخبر
صرفه بحال زنان و مردان بیخرد و بی هنر دارد صرف نظر از تمام
احادیث و اخبار صحیحه نموده باین حدیث جعلی خراب کنندهٔ عالم
و عالمیان متمسّك میشوند و هر دختر یا زن بیچارهٔ را باسم صیغه یك
ساعته و یا یك شبه و یا یك ماهه با قلیل وجهی پردهٔ ناموس او را
دریده فردای آنروز و یا چند روز دیگر رها میکنند، این دختر بیچارهٔ
ناقص با عدم بضاعت وعقل و هنر ناچاراً هر ساعت یا هر روز یا هر شبی
را صیغهٔ یك مردی خواهد شد بامیدآنکه خلاف شرع ننموده امر دنیا
گذشته و در عقبی‌هم بهشت قسمت اوست

رفته رفته قباحت بی ناموسی از پیش چشمش برداشته شده معتکف.
فاحشه خانه‌ها میشود و از برای مردان ما بیچارگان مغازهٔ سفلیس وسودا
و تمام ناخوشیهای بد باز مینماید تا هر روز مردان ما بآن مغازه رفته
پولی که با عرق جبین و کدّ یمین تحصیل نموده‌اند خرید امراض متعددهٔ
لاعلاج ابدالدهری را نموده از برای ما بیچارگان و اولادهای بد بختمان.
بخانه میآورند و ما بیچارگان باید با کمال مظلومیّت و ناچاری مجبوراً
آن امراض را اخذ نموده از برای سرمایهٔ زندگانی خود مان و اولادمان
با کمال افتخار نگاهداری نمائیم آه آه هزار افسوس از غم و اندوه این.
زجر و زحمت و ظلم وستم خواهران وطن عزیز خودم همواره با آه و ناله
دمساز شده و میگویم :

میرود دمبدم از دیدهٔ من سیل سرشك گرچه چون مور مرا حوصلهٔ شبنم نیست.
غم محرومی دل را بلحد خواهم برد زانکه راز دل مارا بجهان محرم نیست.
بتمنای وفا نقد دل و دینم رفت واین متاعی است که درعالم ودرآدم نیست
چند طایر طلبی نور وصال ازشب هجر تیره روزی چو من اندر همهٔ عالم نیست

باری ای خواهران عزیز و ای اخوان محترم وطن پرست بنظر دقت.
ملاحظه فرمائید که ما طایفه نسوان ایرانی الاصل کیانی نژاد از چه
عزت و سعادت و سر بلندی خودمان را از کثرت غفلت و نادانی باین
ذلت و پستی رسانیده‌ایم و ترقی معکوس نموده‌ایم مگر نه ما جنس ونتاج
آن زنهائی هستیم که ایام قدیم جهانبان و صاحب تاج و تخت وبامردان
خود در هر مقام و رتبه شریك و سهیم بودند

چنانچه بموجب تحقیقات حکما و دانشمندان مغرب زمین میزان ترقی صوری و معنوی و پیشرفت جسمانی و روحانی تمدّن هرقوم و گروهی بحدود درك حقوق وشناخت مقامات طبیعی جنس اناث بآن قوم وگروه میباشد و از روی چنین میزان عقیده شان بر این است که غیر از مسیحیان مغرب زمین امروزی هیچ قومی از اقوام قدیم الزّمان را اقبال حقوق و مقامات نسوان در تمدّنش نبوده است اما هرگاه این حکما و فضلارا اندك آگاهی لازمه از گذشتهٔ ایرانیان میبود و از بعضی حقایق خجستهٔ تواریخ باستان ایرانیان ایشان مخبر و مطلع میبودند قدر تمدّن فرس قدیم را به نسبت نکتهٔ منظوره اهمیت لازمه میدادند و ایرانیان را به نسبت گذشته پر فرخندهشان واجب التبریك قرار میدادند از مطالعهٔ نقشهٔ ذیروح تاریخ آباء و اجداد معروف الآفاق ما بطوریکه در شاهنامهٔ فردوسی موجود است هرگاه بخواهیم تحقیق و کاوش این نکات نمائیم برما نیکو و مبرهن و روشن میآید که ایرانیان باستان و نیاکان والاشأن ما تا هنگام فتوحات اعراب جنس اناث را در تمام دوایر زندگی و طبقات تمدّن باقتضای سرشت و خلقتشان برای ادای وظایف طبیعی و فرایض فطری شریك و سهیم قرار میدادند

و چنانچه که در نامهٔ باستانیان مشروح میباشد مقام زن را بطوری مقبول میداشتند که وجود چند تن از نسوان میان صفوف خسروان و شهریاران مفخّم یافت میشود « هما » و « ایران دخت » و « توران دخت » تخت و تاج ایرانیان را بمقام خسروی و سلطنت آراسته داشته نام نیکشان تا دیر زمانی در دفاتر روزگار ثابت

خواهد بود (*) و چون جمیع سلاطین و بزرگان و سترکان همسران خویش را در امورات زندگی خویش شریك میداشتند.

اسامی « رودابه » و « تهمینا » و « بانوگشسب » و « شیرین » و « روشنك » و « ارنواز » و غیره و غیره به نسبت و قایع تاریخی خود نیکو مشهود میباشد و از آنجائیکه بکیش (شت زرتشت) مقام نسوان مقرون بعلّو طبیعی دیده میشود

در امورات مذهبی نیز نسوان اشتراك داشتند و بطوریکه میان زرتشتیان امروز عادات قدیمه و آداب پیش خرب متداول و معمول است در نماز هایشان ارواح سوان محل ادعیّه خیریه میباشند بطوریکه معروف است میان زردشتیان ایرانی الاصل مقیم هندوستان مقام نسوان بقدری محترم و عالی میباشد که از میان سوانشان بانویانی جلوه کرده‌اند که وجودشان باعث فخر و سعد ملت محسوب میشود در صورتیکه میان زرتشتیان هم نژاد وهم خون و هم‌اصل که بیشتر اهل ایرانند فی‌صد صد تن دختر را بهرهٔ کافی از تربیت و آموزش میباشد میتوان بجرأت گفت که این ملت را سعادت قسمت بوده و آتیه‌اش بی گمان خجسته خواهد بود

پس در این صورت باید وقت را غنیمت داسته با کمال جدوجهد در صدد تربیت نوع و اولادهای خودمان برآمده و سعی باشیم و تأسی به خواهران تربیت شدهٔ متمدّن خود بنمائیم تا خود و خاك پاك

(*) سرگذشت ژان دارک دوشیزهٔ شجاع و دلاور فراسوی را در پایان کتاب مطالعه فرمائید

وطن عزیز ما نرا در عالم انسانیّت جلوه دهیم تا این عزّت سرمدی موروثی ما بما بازگشت نماید و سروری دوجهان جوئیم و اسباب مضحکه و سرزنش و ملامت دول متمدّنه نباشیم و بیش از این رفتار و اعمال و کردار و گفتار ما ها در جزو پرده‌های تماشا خانه‌ها نشود و در جزو وحشیان شمرده نشویم در صورتیکه تمام تمدّن و ترقی و دانائی و شجاعت و محبّت و انسانیّت و دیانت و قوانین صحیحهٔ موروثی ما ایرانیان و خاك پاك ایران بوده چنانچه در تمام تواریخ مسطور است حال از انصاف بس دور است که ما کوچکترین ملت محسوب شویم

باری افسوس که این کمینهٔ جان نثار وطن و نوع در آرزو وآمال خود در این دیاریکه و تنها است و مدام میگویم

زاین همرهان سست عناصر دلم گرفت — شیر خدا و رستم دستانم آرزو است

دی شیخ گرد شهر همی گشت باچراغ — که از دیو ودد ملولم وانسانم آرزواست

گفتم که یافت می نشود جسته‌ایم ما — گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزواست

یعقوب وار وا اسفاها همی زنم — دیدار خوب یوسف کنعانم آرزواست

باری ای خواهران عزیزم

مدام خون دل ازجوی دیده‌ام جاری است

مگر که چشمهٔ چشمم برای خون باری است

عمرم بآخر رسید و بحسرت و آرزوی تمدّن و تربیت و دیانت و امانت خواهران وطنی خود از این عالم فانی میروم از برای خاطر خداوند تبارك و تعالی بر حال تباه خود و امثال خود تان ترحم نمائید جهالت

وغفلت و نادانی سبب خسران عظیم است تا وقت از دست نرفته همتی نمائید و رفع نواقص خود را بکنید بیت

روزی آگه شوی ازحال دلم ای‌صیاد   که بکنج قفسم نیست بجز مشت‌پری

آنوقت افسوس گذشته سودی ندارد پس بیائید تاجهدی نمائیم وانسان شویم

حال خواهید فرمود که چه میگوئی مگر ما انسان نیستیم عرض‌میکنم چرا مقصود از خلقت بشر انسان بوده و هست ما بشریم نه انسان تصوّر نمائید که اولیا و انبیا هم مثل ما بشری بوده‌اند چنانچه حضرت ختمی مآب میفرمایند (اَنَ بشرٌ مثلکم) چه شد که بمقام پیغمبری و امامت و باعلیٰ‌علّیین خیمه زدند و ابداً اعتنا باین دنیای‌فانی نفرمودند واینهمه صدمات و زحمات و زجر و سلاسل و شهادت را بر خود هموار نمودند و به تربیت خلق قیام فرمودند و خلاصهٔ انسان شدند پس هر که بایشان تأسی نماید و فریفتهٔ رنگ و بوی دنیای فانی نشود و از بخل و حسد و کبر و غرور و شهوت و غضب و حرص و طمع متارکه نماید و مکلف به تکلیفات خود باشد و خود را از روی رضا و رغبت فدای نوع خود نماید وعشق با معشوق حقیقی خود ورزد میتوان او را در زمرهٔ انسانیّت محسوب داشت چون باین مقام رسد از قید تمام مشقات و علایق آزاداست چنانکه ملاّی روم علیه‌الرّحمه فرموده :

گاو موسی گاو نفس تست هین   سر ببر او را و خاصیّت ببین

لهذا تا از هواهای نفسانی نرهیم و جام جهان نما یعنی آئینهٔ دل را متوجه بمقام اصلی خود ننمائیم بمقام انسانیّت فائز نخواهیم شد

آینه کز زنگ و آلایش جدا است   پرشعع از نور خورشید خدا است

چنانچه در مثنوی مولوی مذکور است که راهبی در روز روشن با شمع در پی آدمی میگشت

آن یکی با شمع بر میگشت روز   گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کی فلان   هین چه‌میخواهی به پیش هردکان
هین چه‌میجوئی تو هرسو با چراغ   در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم به هر سو آدمی   کو بود حی از حیات آدمی
گفت من جویای انسان گشته‌ام   می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
جست مرد و گفت این بازار پر   مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره   در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو   طالب مردی دوانم کو بکو
کو در این دو حال مردی درجهان   تا فدای او کنم امروز جان

لهذا در هر زمانی از ازمنه جویای انسان بوده اند و مابین بشر و انسان فرق کلّی است.

آیا تصور میفرمائید که تفوق هر کسی بر دیگری بواسطهٔ مشتی زخارف دنیا یا لقب یا نشان یا اساس البیت یا املاکی است که از خون نوع خود اخذ نموده‌ایم (نه چنین است)

تفوق هر بشری بر بشر دیگر بواسطهٔ کمالات و انسانیت است و عشق و محبت بنوع چنانچه در مثنوی فرموده:

تو بجز نامی چه میدانی ز خلق   تو بیك خاری گریزانی ز خلق
عشق با صد ناز و استکبار هست   عشق با صد ناز میآید بدست
عشق چون وافی‌است‌وافی‌میخرد   در حریف بیوفا می ننگرد

چون درخت آدمی و بیخ عهد　　بیخ را تیمار میباید بجهد
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست　　عاقبت بیرون کند صد شاخ و دست
عهد فاسد بیخ پوسیده بود　　از شمار لطف ببریده بود
هین مشو غره بعلمش عهد جو　　علم چون قشر است و عهدش مغز او
وافیان را گر ببینی کرده سود　　تو چه شیطانی شوی آنجا حسود
هر که را باشد مزاج صعب و سست　　او نخواهد هیچکس را تن درست
گر نخواهی رشك ابلیسی بیا　　از در دعوت بدرگاه وفا
گر وفایت نیست آری دم مزن　　کز سخن دعویست اغلب ما و من

باری

چون قلم در وصف این حالت رسید　　هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

ای خواهران عزیز با جان برابرم هرگاه ما بمقام انسانی برسیم و معنی وفاداری بدانیم آیا مستوجب اینهمه زجر و ظلم و اسیری و بدنامی خواهیم بود انسانیت یعنی آنکه هرچه تکلیف زنیّت وشوهر داری ماست غیر از آن نکنیم و از حد خود تجاوز ننمائیم مثلاً تصور فرمائید اگر کسی دزدی نکند دچار زنجیر و حبس و داغ و شکنجه خواهد شد؟ یا دیده شده که شخص عاقل مکلّفی از برای تقاص بمهلکه افتد (لا والله) بقول عوام الناس ندزد و نترس بقول عقلا خائن خائف است بقول عرفا

عارفان از گناه توبه کنند　　عاشقان از عبادت استغفار

اگر چه در مثل مناقشه نیست البته همه دیده‌اید که از برای خرهای شریر باصطلاح خرکچیها ناخنکی پوزه بند میدوزند و بپوزهٔ آنها محکم می بندند که شرارت نکنند و به مزرعه و سبزه زار مردم ناخنك نزنند

و همچنان سایر حیوانات شریر دچار بستن و زدن و حبس نمودن میباشند هرگاه بتکلیف خود عمل نموده شرارت نکنند آزادند پس ما جنس بشر و اشرف مخلوقات هرگاه از عمل ناشایسته متارکه نمائیم و متنبه شویم و هریك از ما بتکلیف شخصی خود عمل نمائیم دو چار پوزه بند نخواهیم شد (یعنی رو بند و نقاب) مثلاً بتصور خیال آورده‌اند که هرگاه زنی بخواهد با مردی ملاقات نماید و از او رو نگیرد آن ملاقات و رو نگرفتن منحصر بمعاشقه است و الا بایستی در پس هفت پرده پنهان شویم و از تمام کمالات صوریه و معنویه محروم مانیم مردی ما را نبینند مگر رمال ملای طالع بین و فال گیر جام زن کسبه عموماً خصوصاً یهود جادوگر عمله بنا جناب آقای قرائت درست کن بی سواد مطرب مسئله گوی نادان نفس پرست که ما را در مدت عمر در شکیات وسهویات و طهارت گرفتن معطل نموده و از تمام اصول مذهب چشم پوشیده بمسئلهٔ حیض و استحاضه میپردازد و حال آنکه هر مکلفی و ذی بصری میداند که باید رفع کثافات از خود بنماید.

در صورتیکه در هیچیك از کتب سماوی حکم باین درجه بی شرمی زنان نشده که اسرار مستورهٔ زنانهٔ خودرا در مساجد و مجامع فاش نمایند و ما بیچارگان هیچ خجالت نمیکشیم و اینگونه واردات مستوره را که باید از قرین خود هم مستور بداریم نزد مرد اجنبی بدون خجالت میگوئیم و آنها را محرم اسرار مستورهٔ خود میدانیم و صورت را که نباید مستور داشت از عموم خلق غیر از اشخاص مذکوره میپوشانیم شما را بخدا این است معنی حجاب و عفت و عصمت و دیانت و امانت و حیا و خدا پرستی

چه خوب میفرماید ملای روم علیه‌الرّحمه

از سجودت کاش روگردانئی　　معنی سبحان ربی دانئی

افسوس که ما بیچارگان معنی حیا و حجاب و عصمت و عفت را ندانسته خود را اسیر زجر و زحمت حجاب ظاهری نموده‌ایم و هنوز مکلف نشده‌ایم و هرچه میخواهیم میکنیم زیرا بما بیچارگان خود پرستان از خدا بیخبر اینطور فهمانده‌اند که اگر گناهان شما مقابل ریگهای بیابان و برگهای درختان باشد همینقدر که یکقطره اشك در مجلس مصیبت حضرت سیدالشداء علیه‌السلام بریزید و یا آنکه بصورت مصیبت بنشینید تمام این گناهان بخشیده میشود سبحان‌الله از غفلت در صورتیکه حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام شهادت را از برای هدایت وخدا شناسی و بقای احکام آلهی که ما را از تمام معاصی و کارهای بد نهی فرموده قبول فرمودند حال ملاحظه فرمائید آیا اشخاصیکه برخلاف امر و نهی خدا رفتار مینمایند و مرتکب بمعاصی مختلفه میشوند بخشیده خواهند شد و یا حضرت سیدالشهداء علیه السلام از آنها شفاعت خواهند کرد یا خداوند قادر متعال قهار از ما بیچارگان خواهد گذشت (معاذالله)

خدا زان بنده بیزار است صد بار　　که صد بت باشدش در آستینی

در صورتیکه در این عالم فانی با این چشم ظاهر اتصالاً دیده میشود که تمام اعمال هرکسی با پیچ خودش میشود و باو باز گشت مینماید چنانچه در قرآن مجیدهم این آیهٔ مبارکه نازل است (سیرجع کید هم الیٰ نحره) و از حسیّات است که هرکس هرچه میکند از نیك و بد بدون تأخیر باو عیناً

بازگشت میکند چنانچه ملای روم میفرماید :

این جهان کوه است و فعل ما ندا   زود برگردد بسوی ما صدا

پس تمام اعمال ما در این عالم منعکس است و هیچوقت محو نخواهد شد. آیا دیده‌اید که با کسی بملاطفت و دوستی و محبت و درستی و راستی وادب و امانت و دیانت رفتار نمائیم و مورد زجر و ظلم و شأن و ملامت شویم ابداً و اگر برخلاف هر یك از این آداب مذکوره رفتار نمائیم، بمکافات و مجازات اعمال خود خواهیم رسید

از مکافات عمل غافل مشو   گندم از گندم بروید جو زجو

این است حال دنیای فانی و در عالم دیگر تمام اعمال زشت و زیبای ما را مجسم نموده از ما باز خواست خواهند فرمود بواسطهٔ گریه کردن مجبوری و یا غمگین نشستن دروغی و سر و سینه زدن تقلیدی نه بخششی درمیان است و نه شفاعتی

ای عزیز من بهتر آنست که از آنچه خداوند ما را نهی فرموده بپرهیزیم و تخم بد درمزرعهٔ دنیا و آخرت نپاشیم و خائن نباشیم و دچار اعمال زشت نشویم چنانچه (الدّنیا مزرعة الآخره) در حق عالمیان نازل شده است.

پایان سخن و نیاز بدرگاه ایزد توانا

باری چون این سخن پایان ندارد این کمینه بقدر فهم ناقص خود نصایح مشفقانه و بیغرضانهٔ خود را عرضه داشت زیرا بقول حافظ علیه الرّحمه :

گر رود از پی خوبان دل من معذور است

درد دارد چکند کز پی درمان نرود.

لهذا کمینه اظهار درد خودرا نمود امید چنان است که در نظر خواهران و برادران عزیز وطن قبول افتاده بصدد معالجهٔ دردهای گران و امراض مسری بر آیند بلکه بنی نوع مان از قید غفلت و علایق دنیای فانی رسته صاحب ترقیات لازمه شوند

آنچه گفتم جملگی احوال تست　　خود نگفتم صد یکی زآنها درست
گر ز تو گویم که وحشت زایدت　　ور ز دیگر آن فسانه آیدت

پس بهتر این است که بکوتاهی پرداخته دم در کشم و از خداوندیگانه استعانت جویم چنانکه خواجه میفرماید

سحر با باد میگفتم حدیث آرزو مندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
و رای حد تحریر است شرح آرزومندی

ای خداوندیگانه و ای عالم السرّ والخفیّات و ای دانای راز تو آگاهی که این کمینه را قصدی جز خیر خواهی عموم نبوده و نیست و هیچ غم و اندوهی جز غم و اندوه بندگان و مخلوق تو بار دل مجروحم نشده و آرزوئی جز ترقی و تمدّن نوع خود ندارم و از علاج و رفع اینگونه ذلت و ننگ و نواقص نوع خود عاجز و بیچاره‌ام و جز تو پشتیبان و پناهی ندارم دلهای ما را بمحبت یکدیگر بسوزان تا غم یکدیگر خوریم و مقهور هواهای نفسانی نشویم ورفع نواقص یکدیگر نمائیم گرم تو در نگشائی کجا توانم رفت ای پروردگار ای بخشندهٔ روزی رسان ما را از ظلم ابلیسان آدم رو و زاهدان آدم خوار نجات بخش و ما را عقل و دانائی

و بصیرت کرم فرما تا دوست از دشمن و عالم از جاهل و عارف از غافل بشناسیم و از ورطهٔ ذلت و جهالت و نادانی و هواهای نفسانی نجات یابیم و در نزد خاصان تو شرمنده و روسیاه نباشیم .

باری اگر از دست ستم زمانه و اندوه ذلت نوع جانی بدر بردم و صید گرگ اجل نشدم تتمهٔ آرزوهای خود و نواقص و معایب بنی نوع خود را آئینه صفت در کتاب ثانوی درج خواهم نمود و الاّ فلا از قارئین این صحیفهٔ مهجوریه ناقابل امید چنان است که با نظر دقت و انصاف ملاحظه فرمایند و ازاین کمینهٔ فانیهٔ که باین مردم کوته نظر در چاه کنعانی اسیر افتاده یاد فرمایند و بگویند

هرچند که هجران ثمر وصل بر آرد دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی

☆ ☆ ☆

غمم یار و غمم همدم غمم دوست غمم از پای تا سر مغز تا پوست
ز غم زادند و از غم شیر دادند مرا غم اصل وطبع وعادت وخوست

طایرهٔ آرزومند چشم و گوش وطن عزیز

آبان روز آبان ماه ۱۲۷۸ یزدگردی

مطابق ۱۳۲۷ هجری



خطاب به خانمهای هم نژاد پارسی هندوستان

شکست گر ز جفا یار عهد الفت را   برید بی سببی رشتهٔ محبت را
بگو بیا ز کرم تازه کن مودت را   دو دوست قدر شناسند حق صحبت را

که مدتی ببریدند و باز پیوستند

درود بی پایان من بر شما ای خواهران عزیزم   از زمانیکه نیاکان محترم شما بواسطهٔ غلبهٔ اعراب و تعدیاتیکه بعد از آن بشدت بمردم ایران وارد آمد از این خاك معروف عزیز خود هجرت فرموده بکشور هند سکونت گزیدند در تاریخ این وطن عزیز ما همه گونه وقایع و اتفاقات روی داد هر چند که علوم و معارف ایرانیان بدست اعراب بر باد رفته ارث روحانی چندین هزار سالهٔ اجدادمان قسمت ما نگردید ولیك سپاس یزدان را که با وجود اینهمه ستمها و ظلمها صفات ممدوحهٔ ایرانی در سرشتشان مکنون و مخزون مانده حیسّبت پاك محبت و عشق نسبت به نوع بشر بقدری در این اوان سعادت اقتران در قلب ایرانی بجوش آمده است که بُعد زمان و فاصلهٔ زمین بهیچوجه مانع نشده وجود زرتشتیان معروف هند بمقام هم نژادی و هم خونی و هم کیشی پیش محل توجه و التفات گردیده است و ادعیّه قلبی و سمیز صمیمی ما ایرانیان یکتا پرست نوع شناس ترقی خواه وطن دوست بر این میباشد که بر حسب روزگار جدیدی که ایران و ایرانیان را قسمت شده و خواهد شد زرتشتیان

یزدان پرست ایرانی الاصل مقیم هند بحدود قوا و توانائی خود متوجه این مهد نژاد خویش شده در آبادی و عمران این خاك مشهور الافاق اشتراك ورزند و بتاریخ آیندهٔ این مملکت رونقی بخشند

این هنگام که هنگام جلوهٔ نور و روشنائی تمدّن و ترقی بوده شمایانیکه بجز نور و روشنائی حقیقي چیز دیگری را معبود نمیدارید و فی‌الحقیقت در پرستش شیدان شید با ما شریك هستید بیش از دیگران حق بر این مملکت دارید و این مرز و بوم کیومرث و جمشید کورس و داریوش اردشیر و شاپور و نوشیروان را حق بر این میباشد که بر این روزگار نوش یعنی بر این روزگاریکه نور حقیقت بقلوب ایرانی تابان آمده بقول خواجه حافظ :

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

پس ای خواهران عزیز یگانگی یزدان پاك و توحید چشم ایرانی را به‌شناخت آبا واجداد و وطن و مملکت و نوع و نژاد اولاد و احفاد بیدار و روشن گردانیده است شما ذرّیات خوش گوهر پاك پیکر خسروان پیش و شاهان خویش رو بوطن فخیم خویش کرده تمدنی که شایستهٔ ایرانی باشد و کنون در تحت احداث و تشکیل است شریك بشوید و صفحهٔ تاریخ این کشور آبائی را بمحسنات وجود خود آراسته بدارید و چون در قدیم الایام مادران ایرانی بر حسب جبلّت و سرشت خویش وظایف مادرانه را درست بعمل آورده این خاك را تواتراً فرزندان والا گهر میرساندند محض همین بود که ایران و ایرانیان صاحب قدرت و خداوند

شوکت بودند تمنای روزگار بدین لسان و زبان باز بر همین میباشد که از آن خواهران زردشتی کیش باز چنین خدمات بر این مادر وطن پیش ممکن آید و گوهر ایرانیت در پیکر ایرانی بیش از پیش فروزان شود .

ای خواهران عزیزم ما نسوان هرگاه بمقام مادری روح و جسم اولاد خویش را بپروریم و تربیت نمائیم نوع خویش را میتوانیم بهمه مراتب ومدارج عالیهٔ انسانیّت مروراً نائل سازیم و بدین رو خدمتی کنیم که در ضمنش لوازم کیش و تمدّن و ترقی بوجه اعلی و اشرف بگنجد

ایران نو ایران تازه روان ایران یزدان پژوه ایران نژاد شناس به ندای خویش شما خواهران پاك گوهر را دعوت میکنند و بآواز بلند حقوق فرزندی شما را بشما میرساند و حضور و وجود شما را در موقع جشن احیای خویش ملتمس و متمنا است اگر این دعوت را بذیرید فروهران و ارواح گذشتگان شاد گردیده بر توانائی و نیروی شما در آبادی این وطن بی گمان خواهند افزود .

روز هرمزد ماه فروردین ۱۲۷۹ یزدگردی
مطابق ۱۳ سپتمبر ۱۹۰۹ مسیحی
کمینه طایره

نقل از مجلهٔ ایرانشهر سال ۳

ژاندارک کیست؟

تقریباً پانصد سال از زمان طلوع این دخترك روستائی میگذرد، هنوز ملت زندهٔ فرانسه نام نامی او را فراموش نکرده، بلکه در مواقع مخصوص در سر تا سر فرانسه بافتخار او جشنهای با شکوه میگیرد.

«مملکت ژاندارك» و «وطن ژاندارك» همواره در نظر اینملت متمدن دو کلمهٔ مقدسی است که در هنگام اظهار تفاخر و مباهات بزبان میراند. مخصوصاً در جنگ بین‌المللی اخیر، این نام مقدس بیش از پیش بر شهرت خود افزوده، غالب شعرا و نویسندگان فرانسه در بسیاری از اشعار، سرودها و مقاله هائیکه برای تحریك و تشویق ابنای وطن خود بجنگ و خصومت با آلمان سروده یا مینوشتند، آنها را به پیروی این «ژنی» بی نظیر تحریص می نمودند. چرا که ژاندارك در حقیقت، یك مجسمه و نمونهٔ عالئی از شجاعت و وطن پرستی بود که بعزم راسخ و قوت قلب خویش وطن خود را از دستبرد بیگانه نجات داده است.

چون اوضاع کنونی ایران شدیداً ظهور و بروز حس وطن پرستی، فداکاری و جان بازی در راه وطن را ایجاب مینماید، لازم دانستم که قدری به تفصیل از شرح حال و تاریخ حیات این دختر بی همتا برای هموطنان عزیزم توضیح دهم، شاید از این تازیانهٔ عبرت قدری بخود آمده، از خواب غفلت بیدار، و بیش از این راضی نشوند که کشور

کوروش بزرگ و داریوش کبیر و نادر شاه افشار بدین خواری و بیچارگی، روزگار خود را بسر برد، و بواسطهٔ نبودن عاطفه و حس وطن پرستی در ما فرزندان ناخلف، بنیان استقلال این مملکت تاریخی از بیخ و بن بر انداخته شود. اینك شرح حال این دختر بی همتا:

در طی مدت ۱۱۶ سال یعنی از تاریخ ۱۳۳۷ تا ۱۴۵۳ میلادی فیمابین دولت فرانسه و انگلیس جنگهائی اتفاق افتاد که در تاریخ به «جنگهای صد سالهٔ دوم» نامیده میباشد. در عرض این محاربات انگلیسها متدرجاً قسمت مهمی از مملکت فرانسه را تسخیر و مخصوصاً در زمان شارل هفتم تمام قسمت شمالی فرانسه‌را تا شط «لوار» بتصرف در آوردند. شارل هفتم ناچار بسلطنت قسمت جنوبی آن مملکت رضا داده خود را پادشاه جنوب فرانسه خواند. ولی انگلیسها بهمین اندازه هم قناعت نکرده و عیناً چون حال حاضر که نصف آباد کرهٔ زمین جزو مستملکات آنها است و معذلك برای تسخیر نیم دیگرش سعی دارند، درمقام تسخیر وتصرف باقی ماندهٔ آن مملکت برآمدندو برای نیل بدین مقصود در سال ۱۴۲۸ بمحاصرهٔ «اُرلئان» که یکی از شهر های معتبر فرانسه است پرداختند. اتفاقاً شارل به بدترین احوال گرفتار و از فرط استیصال و برحسب رأی مشاورین خود میخواست بکلی از ارلئان صرف نظر کرده خودش‌هم بسمت جنوب فرار نماید. در این صورت فاتحهٔ‌فرانسه بکلی خوانده شده و باقی مملکت نیز با کمال سهولت بتصرف انگلیس‌ها در میآمد. ولی اتفاق غیرمترقبهٔ ژاندارك، یگانه شهسوار میدان وطن پرستی و جلادت، تمام این خطرات را بر طرف و آب رفته‌را بجوی باز آورد.

ژاندارك دختری بود بسن هفده، بسیار عاقل و دیندار، پاکدامن و پرهیزگار که در خانوادهٔ دهقان فقیری بوجود آمده، غالباً پس از فراغت از کار بکلیسا رفته باعمال مذهبی و عبادت می پرداخت. در این گیر و دار که روزگار هستی و استقلال فرانسه هیچ نمانده بود بر باد فنا رود، این دختر را غالباً حالت خلطه و تفکری دست داده، بطور وضوح ندائی از طرف خدا بگوش دلش میرسید که وی را برای نجات وطنش تحریص مینمود. ژاندارك مدعی بود که از طرف خدا به وی امر مؤکد شده است که بکمك پادشاه فرانسه و وطنش برسد، لهذا اطاعت امر خدا را بر خود واجب شمرده و قصد عزیمت خود را بوالدینش اعلام داشت. پدرش او را جداً از تعقیب این خیال مانع و حتی بقتلش تهدید نمود، ولی او اعتنا نکرده بدون حصول رضایت والدین از «دمرمی» (۱) مسقط الرّأس خود فرار کرده و بدواً نزد «سیر دو بدر کور» (۲) که حاکم شهر «وکولر» (۳) بود رفته قصد خود را باو اظهار میکند. مشارالیه یکدسته سوار بدرقهٔ وی کرده او را بطرف «شینن» (٤) مقر پادشاه اعزام میدارد. ژاندارك به دربار شارل هفتم عقاید خود را اظهار و متعهد میشود که اگر یکدسته قشون در تحت فرمانش بگذارند بزودی محصرهٔ ارلئان را مرتفع دارد، اما بدواً دربار بیمغز و بی مایهٔ فرانسه نسبت به ژاندارك سوءظن حاصل و اظهارات اورا باور نمیداشت تا آینکه بس از تحقیقات و استنطاقات زیاد صدق نیت و عقیدت او مسلم آمده، شارل یك بیرق باو داده و یك عده نظامی در زیر فرمانش بگذاشت.

---

(۱) Domrémy (۲) Sire de Boudricaut. (۳) Vaucaulers. (٤) Chinen.

ژاندارك، آندختر دهقانی که هرگز جائی جز قریهٔ خودرا ندیده بود، لباس مردانه پوشیده، مردانه خود را در میدانهای جنگ، در وسط اردوهای ناشناسی دشمن و در نبردهائیکه هر یك را با یك عالم اعتماد بی نظیر انتظام میدهد انداخته، در نتیجهٔ زحمات و اقدامات قابل ستایش خود را به ارلئان رسانید و بقلعه های انگلیسها که چون حلقهٔ انگشتر اطراف آنشهر را گرفته بودند حمله برده، در هشتم ماه می سال ۱٤۲۹ محاصرهٔ آنشهر مهم را مرتفع و داغ تصرف و تسخیر آنرا بر دل انگلیسها چون لکهٔ ننگی الی الابد باقی گذاشت. ژاندارك پس از این فتح نمایان در تمام مملکت فرانسه صدای شهرتش پیچیده و چنان تحریك غیرتی در کلیهٔ فرانسویان بعمل آمد که از تمام اطراف و جوانب جوانان فوج فوج آمده درتحت فرماندهی او داخل درصف مبارزه‌شدند.

ژاندارك انگلیسها را مجدداً تعقیب کرد و آنها را در «پاتای» (٥) شکست سختی داده و در چند نقطه نیز آنها را مغلوب ساخت. چه از یکطرف وجود او در قشون فرانسه اسباب قوت قلب فراسویان شده و از طرف دیگر قشون انگلیس او را جادوگر تصور کرده همه جا از مقابل او میگریختند. خلاصه ژاندارك پادشاه را داخل شهر «رنس» (٦) کرده و در اینجا مراسم تاج‌گذاری و تقدیس وی را بعمل آورد. سپس برای محاصره شهر پاریس حرکت و درآنجا مجروح شده باشارهٔ پادشاه ازمحاصرهٔ آنشهر دست کشید و باستخلاص شهر «کمپی انی» (۷) بشتافت، لیکن در اینجا بیچاره دختر بدست یکنفر از دوكهای خائن موسوم به

---

(٥) Patay. (٦) Reims (۷) Compi‹›que.

« دوك دو لوكز امبورگ » گرفتار شده و دوك مشار اليه او را در مقابل مبلغ ده هزار فرانك تسليم انگليسها كرد .

انگليسها كه سابقاً فوق‌العاده سعى كرده بودند در انظار سپاهيان خود ژاندارك را جادوگر قلمداد نموده و مأموريت ربنى او را تكذيب و دعوى كذبى بشمار آورند اينموقع را مغتنم شمرده در مقام بر آمدند كه شخصاً او را مجبور كنند تا اقرار كند كه مأموريتش كذب ، دعاوى و عقايدش همه دروغ وهرچه را تا آنوقت از قوه بفعل آورده فقط بوسيلهٔ سحر وجادو بوده است .

اتفاقاً براى اجراى اين خيال زشت آلت خوبى بدست آوردند و آن يكنفر كشيش بيكيش موسوم به « پيركشن » (٨) بود كه فقط بسابقهٔ حس جاه طلبى و طمع احراز مقام خلافت شهر كرده طرفدارى انگليسها را برضد وطنش پيشهٔ خويش ساخته بود .

مجلس محاكمه در تاريخ ٢١ فوريه ١٤٣١ در زير رياست « روان » (٩) پشت پا بتمام احساسات عاليهٔ اخلاقى نموده و كشيش فوق الذكر و بعضويت يكعدهٔ بسيارى از روحانيان كه به رذالت و سفالت طبع آنها كاملاً خاطر جمع بود مفتوح و يك كشمكش و مرافعهٔ مفصل سه ماهه بين قضات و ژاندارك در ميگيرد .

اين دختر بد بخت با وجود اينكه دراين واقعه نه يارى ، نه ناصحى ، نه مشفقى داشت و در اثر صدمات و تألمات روحى و جسمى بكلى فرسوده شده بود ، خودرا بمراتب وجيه‌تر ، بزرگتر و فوق‌العاده شجاعتر از آن

(٨) Pierre Cauchen. (٩) Rouen.

روزها هم که در رأس قوای فرانسه تا اعماق صفوف دشمن فرو رفته و آنها را در هم میشکافت نشان میداد. چهل نفر عالم و دانشمند در این مجلس گرد آمده او را بباد سؤالات ناگهانی و غالباً بیمعنی پیچیده و میخواستند او را مضطرب و غافل گیر کرده شاید بتوانند جوابی از او صادر کنند که همان را اسلحه کرده بر ضد خودش بکار ببرند و همچون توهین بمذهبش تفسیر نمایند. اما او از وسط تمام این واقعاتیکه برایش گسترده میشد راست بطرف حقیقت مشی نموده، کلیهٔ این اشخاص ماهر و هوشیار را بواسطهٔ سادگی عظمت نفس، طلاقت لسان و نیشهای تمسخر آمیزی که در جوابهای پخته‌اش مکنون بود در ششدر حیرت انداخته و نمیگذاشت کمترین کلمهٔ بر زبانش جاری شود تا به احدی اجازهٔ تصور اینمعنی را بدهد که او بمأموریت و آمال ربّانیه‌ای که قلبش باو الهام مینمود، معتقد نبوده است.

ژاندارك راضی شد که بسؤالات ایشان جواب بدهد ولی بدون اینکه آنها را قاضی خود بداند یا بقضاوتشان رضایت دهد، چرا که او جز خدا و ضمیر خویش قاضی دیگری را نمیشناسد و رسماً به خلیفهٔ فوق الذکر میگوید: «شما میگوئید قاضی من هستید؟ همان به که از این گفتار بپرهیزید، چرا که این یکعنوان بزرگ است که بخود انتساب میدهید. من از طرف خدا آمده‌ام و بهیچوجه در مقابل شماها مسئولیتی ندارم.»

پس از آن، قضات سؤال عذر آمیزی از او میکنند که بیچاره دختر هر جوابی باین سؤال بدهد مثل اینست که بدست خود فرمان مرگ خود را امضاء کرده است. میپرسند: «ژان! شما خود را معصوم هم

میدانید؟» اگر جواب مثبت بدهد یك غلو جانیانهٔ کرده، و اگر جواب منفی بدهد خود بشخصه خویشتن را محکوم خواهد کرد. ولی او فقط جواب میدهد: «اگر نیستم خدایم معصوم بفرماید، و اگر هستم خودش حفظ عصمتم را بکند.»

در این مورد که به مقصود نمیرسند در مقام بر میآیند او را باقرار آورند که همواره استعمال سحر و جادو میکرده، مثلاً بیرقی را که هرگز از دست نمیگذاشت فقط یك آلت سحری بوده است. لاجرم از او میپرسند: «آیا شما گفته اید که بیرقتان حامل سعادت است؟»

جواب میگوید: «من به اتباع خود گفته‌ام: درمیان صفوف انگلیسها جسورانه داخل شوید، من خودم هم داخل میشدم.»

«چرا آنرا درتقدیس پادشاه بردید ودرتقدیس سرداردیگری نبردید؟»

«برای اینکه آن چندی دخیل در زحمت و مشقت بود و درینصورت حاضر ساختن آن در تشریفات این تقدیس یکعمل مقرون بعدالتی بود.»

سپس او را ملامت میکنند که چرا باید راضی شود مردم چون یك موجود ربّانیش پرستش کنند: «خیال اشخاصیکه پاها، دستها و لباسهای شما را میبوسیدند چه بود؟»

«این اشخاص بیچاره بمیل و اختیار خود پیش من میآمدند، چرا که ابداً به آنها بدی نکرده و بلکه هر وقت هم از قوه‌ام بفعل میآمد بآنها کمك میکردم.»

«آیا گمان میکنید که سلطان شما در اقدام بقتل (سنیوردوبورگنی) خوب یا بد کرد؟»

ژاندارك نمیتوانست بگوید بد کرد بدون اینکه پادشاه خود را مفتضح و بد نام نکرده باشد و نمیتوانست بگوید خوب کرد بدون اینکه اثبات صحت آن قتل نفس را ننموده باشد، لذا اینطور جواب میدهد: « این اقدام یك خسارت غیر قابل جبرانی بود که برای سلطنت فرانسه اتفاق افتاد، ولی معذلك هر اتفاقی که بین دوك و سلطان روی داده باشد بمن مربوط نیست. من فقط همین را میدانم که خداوندم برای حمایت سلطان فرانسه کسیل داشته است.»

«آیا شما در امکنه‌ای که از سربازان انگلیس بقتل میرسید هیچ حضور داشتید؟»

آری حضور داشتم. چرا آنها باید ترك خاك فرانسه نگفته و باوطان خود رهسپار نشوند؟» یکنفر از بزرگان انگلیس که در آن مجلس حضور داشت اصغای این جواب شجیعانه چنان اثری در وی حاصل کرد که نتوانست از خود نگهداری کند و بی اختیار فریاد بر آورد: «به به، عجب بهادری! عجب شیر زنی! ایکاش انگلیسی بود!»

باری آخرالامر او را بشکنجه و آزار تهدید کرده، میر غضبها را حاضر و آنها در حضور او پوستها و بساطهای وحشت انگیز خویش را گسترده به تکذیب بیانش او را تکلیف کردند. او باز شجاعانه گفت: «اگر هم کلیهٔ اعضا و جوارح مرا قطعه قطعه کرده و روحم را از جسدم مجزا کنید در مقابل سؤالات شما جوابی جز آنچه کرده و مرتکب شده‌ام نخواهم داد.»

اگر چه محاکمهٔ فوق‌الذکر یك محاکمهٔ عادلانهٔ نبود که از این دختر بیچاره بعمل آمد ولی بالآخره هم ژاندارك کوچکترین سخنی از دهانش خارج نشد که آلت استفاده و موقع ایراد قضات واقع بشود، لیکن چه فایده که قلم در دست دشمن و اختیار جان ژاندارك در کف او بود. چنانکه بالآخره او را محکوم باعدام و با بدترین وضع ناهنجاری در وسط میدان شهر رووان زنده زنده اش سوزاندند. ژاندارك سوخته و معدوم شد ولی روح پر فتوح او هنوز در آسمان مملکت فرانسه دور زده، همواره هموطنان خود را بحفظ و نگاهداری مهمترین میراثی که برای آنها بیادگار گذاشته تشویق و تحریك میکند. شاید خوانندگان محترم تعجب کنند که یك دخترك فقیر روستائی چه داشت که برای یك مملکت بزرگی چون فرانسه میراث بگذارد. ولی اگر قدری دقت و تأمل کنند خود تصدیق خواهند کرد که همان « حس وطن پرستی » که حالیه در میان ابناء فرانسه بنحو اکمل مشاهده میشود یگانه میراث همان نادره دختر است که برای آنان باقی مانده است. چنانکه بتصدیق و شهادت تاریخ فرانسه بواسطهٔ بروز همین حس وطن پرستی که در اثر نهضت ژاندارك در فرانسویان بوجود آمد تا سال ۱۴۵۳ میلادی بکلی مملکت فرانسه از دست غاصبانهٔ انگلیسها خارج و فقط از تمام آن متصرفات پهناور یك بندر « کاله » در دست آنها باقی ماند که آن نیز بالاخره بتصرف فرانسویان در آمده و حق بحقدار رسید

اصفهان - امیر قلی امین

غزلیات

بنام خداوند یکتا

غزلیات

گر خرامان کند آن ماه لقا سرو روان را عاشقان پیشکش آرند بپایش سر و جان را
زاهد شهر نپندارم اگر روی تو بیند با گلستان جهان یاد کند باغ جنان را
چشم صیاد تو ترکیست که در قصد دل ما دارد از ابرو و مژگان بکمین تیر و کمان را
ساقیا بادهٔ گلگون بده از جام بلورین یاد آن گلرخ سیمین بدن غنچه دهان را
عاشق مستم و از محتسب شهر نترسم من که از پیر مغان یافته‌ام خط امان را
شب وصلی بدرازی سر زلف تو خواهم مو بمو تا بشمارم بتو غمهای نهان را
خواجگانم بسپارند بجان خط غلامی تا ملازم شده‌ام بندگی پیر مغان را

طاقت درد فراق تو ندارد دل طایر
کوه باید که تحمل کند این بار گران را

از آتش فراق تو دارم دلی کباب وز آب دیده خانهٔ صبرم شده خراب
ساقی بیا که آتش غم جان من بسوخت آبی بزن بر آتشم از ساغر شراب
روشن شود چو روز شب تار من اگر از در در آیدم شبی آن ماه بی نقاب
ای کاش راه خواب بچشمم نبست اشک تا دیدمی جمال دل آرای او بخواب.
دل را حضور حضرت پیر مغان خوش است ای شیخ از حضور تو ما راست احتجاب.

ما را مخوان ز میکده دیگر بخانقاه نورفتوح از تو و ماراست فتح باب
ازعشق پرده‌سوز چه کتمان کند کسی هرگز نمیتوان بگل اندود آفتاب
با ما روان راه بدی هم رکاب شو زین‌ره که میروی بضلالت عنان بتاب
ما بندگان روی نکوئیم و جعد مو باما مگو حدیث گلستان و مشك ناب

طایر فرشته وار بآدم سجود کن
کز ترك سجده گشت عزازیل ردّ باب

درمجلس روحانیان برخاست ساقی با ادب
مشکینش‌مو رنگینش رو سنگینش‌دل شیرینش لب
رخساره و بالا نگر خورشید بر طوبی نگر
آن ماه روز افزا نگر یکجا نشسته با ادب
چشمش بطرز دلبری ترکیب در غارت گری
زلفش بکیش کافری زنّار صد شیخ و شعب
لعلش مشعبد ریخته آتش بآب آمیخته
شیر و شکر انگیخته با طرز و گفتاری عجب
برخاست مطوب بذله گو بنشست ساقی باسبو
با شاهد مستان بگو در رقص آی و در طرب
تا دل بحسرت داده‌گان در بیخودی افتاده‌گان
خیزند چون آزادگان بی رنج و اندوه و کرب
مطرب نوائی ساز کن راه خوشی آغاز کن
وز پردهٔ شهنا ز کن آهنگ نوروز عرب

شریان بربط را بجو بیمار تشرین را بگو
در دفع این اندوه و غم هی نوش می با تاب و تب
طایر ز بیماری دل افتاده در کنجی خجل
عشقش طبیب آمد بهل تا جان فشاند با طرب

مه من بر فکن ز چهره نقاب — که دلم را نه صبر ماند و نه تاب
نور مهر رخت ز دیده بدل — تافت چون سقبتین اسطرلاب
گشت پیمانه پای تا سر گوش — چون در آمد بمجلس احباب
حبّذا کیمیای عشق کز او — میشود سنك خاره سیم مذاب
قطره در جنب بحر چیزی نیست — گوئی ار هست نیست غیر از آب
شد مسّعد سحاب و دولت ریخت — فیض بی انتظار فتح الباب
از خراباتیان طلب غم عشق — که بود جای گنج کنج خراب
روح در بوتهٔ دل طایر
مضطرب شد ز تاب چون سیماب

اگر نسیم صبا بگذرد بگیسویت — مشام جان جهان تازه گردد از بویت
وگر قیامت شورالنشور میخواهی — میان خلق بر انداز برقع از رویت
نشد بمیل دمی خاطر پریشان جمع — از آن زمان که ببستیم دل بگیسویت
چه بیشه است تورا ای دیار عشق که شیر — شود اسیر کمند از نگاه آهویت
باین امید که عهد تو را وفائی هست — خوشم بجور و جفای رقیب بدخویت
زخلق هندوی زلف تو نقد ایمان برد — دهند قصه ز آشوب هر سر مویت
دگر ز سوی تو طایر کجا برد فریاد
ز دست نرگس فتّان و خال هندویت

جز روی توام قبله و محراب دعانیست — جز موی توام سلسلهٔ عهد و وفانیست
دانی که در این مردمك دیده همه عمر — دیّار بجز قامت سرو تو بپا نیست
در سلسلهٔ زلف تو دیوانه بسی هست — چون من دل دیوانه بزنجیر وفانیست
گر جان برود در سر سودای تو سهل است — بی مهر تو در مروهٔ جان هیچ صفانیست

از آتش عشقت شده بریان دل طایر
جز درد تو اندر دل مجروح دوا نیست

در آتش سودای تو آن دل که کباب است — گوئی جگر سوخته در نافهٔ ناب است
زان اشك که بارید بدامان در و دشت — زین دیدهٔ ما غیرت طوفان سحاب است
با آتش و آبند زمستان و بهاران — آنانکه قدحشان همه دم پر ز شراب است
ما را عوض آتش دی آب بهاران — زاندوه دل و دیده پر از آتش و آب است

ای دوست توئی با من دل خسته بکنجی
وز عشق رخت طایر درمانده کباب است

(بهاریّه)

بیا که شاهد رعنای باغ جلوه گر است — ببین که دامن مقصود در کف دگر است
بهار عارض یاران ببین ز چهر بهار — بنوش باده که عمر عزیز در گذر است
بنفشه سر ز تحیّر نهاده بر زانو — چو دید نرگس شهلا بجلوهٔ دگر است
کشیده سوسن آزاده صد زبان چون شمع — چو دید بلبل بیدل بناله در گذر است
ز دیده اشك فشان میگذشت دهقانی — که کشت زار مرادش بدست حیله گر است
هزار سرو چمن ایستاده پا در گل — ولیك قامت موزون سرو ماد گر است

گل ازشکایت بلبل بطعنه خنده زنان که بیوفائی مارا ز دهر این اثراست.
شکست بال و پر وسوخت آشیان طایر
کشیده اینهمه بار فراق و نوحه گراست

من دل بیادوصل تو دارم نظاره چیست عیش نهان خوش است غم آشکاره چیست
زان آتش نهان که زعشق تو در دل است بر اختران چرخ شمار شراره چیست.
درآرزوی وصل تو عمرم بسر رسید دانم که هجر میکشدم لیك چاره چیست.
طالع شد ازدریچهٔ دل طلعتی چو ماه مارا خیال طالع و بخت وستاره چیست.
تا در میان گرفت مرا عشق فارغم آنرا که غرقه گشت زطوفان کناره چیست.
در عرصهٔ جمال رخ شاه ما کند خورشیدرا پیاده مه نوسواره چیست.
جان بر کف ایستاده بمیدان خدمتیم خیر است قصد کشتن ما استخاره چیست.
در دعوی محبت اگر کاذبم بکش باخصمت استشاره و بامن اشاره چیست

طایر چو غنچه گر نشدی تنگدل ز غم
پس چون گلت همیشه گریبان پاره چیست

بازآی که بی روی تو صبر ازدل ما رفت وزمردمك دیدهٔ ما نور وضیاء رفت
ازعمر مرا بهره همان بودکه بادوست شامی بصباح آمد و صبحی بمسا رفت.
تو خفته براحتگه نازی و ندانی کز هجر تو دوشینه چها برسر ما رفت.
چین سر زلف تو ره مشك ختن زد آوازهٔ چشم تو به ترکان ختا رفت.
بهرچه زدریا پس ازاین رخت ببندیم کین کشتی سر گشته بطوفان بلا رفت
جانانه اگر خشم کند ور بستیزد باید سوی او با قدم صلح وصفا رفت.
هر خرمن امید که اندوخته بودم از آتش غم سوخته بر باد فنا رفت.

یکدوست ندیدیم چه آن یار جفاجو زود از در مهر آمد و از کوی وفا رفت

عمری است که از دست جفای تو دما دم

شب تا بسحر نالهٔ طایر به سما رفت

دیدی که دلبر از غم ما هیچ غم نداشت یکدم براه مهر ثبات قدم نداشت

ما سر بپای او بارادت گذاشتیم او جز هوای جور و طریق ستم نداشت

ساقی بیار جام می لعل گون که من انصاف میدهم که چنین جام جم نداشت

مستم کن همچو آن شتر مست بار بر کو برد بار و هیچ غم از بیش و کم نداشت

چون عاشق صدیق که اندر طریق عشق هرگز بلب حکایت لا و نعم نداشت

بیچاره آنکه دوره بیت الحرام وصل احرام بست و حرمت صید حرم نداشت

طایر بجوی هیچکس آب وفا مجوی

کان را که یم شمردم و دیدم که نم نداشت

دل ما یك نفس از دست شما بی غم نیست بی غم عشق شما خواطر ما خرّم نیست

جور دلبر بمن از کینهٔ اختر بیش است صبر من نیز ز ایوب پیمبر کم نیست

الف قامت من گشته چو نون از غم دل قامت کیست که از بار ملامت خم نیست

کارم آشفته و درهم شده از گیسویت گرچو گیسوی تو چون کاردلم درهم نیست

چشم بهبود ز مجروح تو برداشته ام زخم شمشیر تو را در کف کس مرهم نیست

میرود دمبدم از دیدهٔ من سیل سرشك گرچه چون مور مرا حوصلهٔ شبنم نیست

غم محرومی دل را بلحد خواهم برد زانکه راز دل ما را بجهان محرم نیست

بتمنّای وفا نقد دل و دینم رفت وین متاعی است که در عالم و در آدم نیست

چند طایر طلبی نور وصال از شب هجر

تیره روزی چو من اندر همهٔ عالم نیست

دیدم بسی جفا بامید وفای دوست   نخل وفا نداشت بری جز جفای دوست
با آنکه رانده‌از درخویشم بکام غیر   بیگانه‌ام‌زخویش وبجان آشنای دوست
مردم بمدّعا و مراد خودند شاد   مارا مراد نیست بجز مدعای دوست
پا بر سریر دولت سرمد نهاده‌ایم   تا سر نهاده ام بارادت بپای دوست
ناموس و نام‌ودانش‌وتقوی‌وعلم‌وفضل   گرشدزکف‌چه‌شدهمه‌عالم فدای‌دوست
مارارقیب‌خواست‌جدا ازحبیب‌ما   راضی‌شدم از او بامید رضای‌دوست

هر کس‌بکوی عشق‌هوائیش درسراست
طایر بسر ندارد الاّ هوای دوست

چون روی یارمن رخ‌ماه تمام نیست   ماه‌اینچنین‌شکرلب‌وشیرین‌کلام‌نیست
کی دست میدهدشرف‌دست‌بوس دوست   ما را که احتمال مجال سلام نیست
سرو سهی بسی بچمن دیده‌ام ولی   سروی‌چوقددلبرماخوش‌خرام‌نیست
ساقی بیارباده که خون‌میخورد مدام   هر کس‌بکوی‌میکده‌مست‌مدام‌نیست
آن زلف حلقه‌حلقه رها کردهٔ چرا   رام‌است‌مرغ‌دل‌بتوحاجت‌بدام‌نیست
گرخون‌ما حلال کند پیشوای شهر   مارانظاره بررخ‌جانان حرام نیست
زاهد بنام نیك و بتقواست معتقد   بی‌نام وننگ شیفته درفکر نام نیست
آنرا که دل بطرهٔ یاری معلق است   هرگزبخواطرش‌طلب‌صبح‌وشام‌نیست

طایر به‌بزم خاص وصالت چو ره دهند
دانی که قرب دوست سزاوار عام نیست

آن آهوی رمیده ندانیم رام کیست   وآن زاشیان پریده گرفتاردام کیست
آن خط‌وخال دانه و دام‌کدام صید   وآن‌زلف‌رخ‌معاینهٔ صبح‌وشام‌کیست
مارا که درد هجر وغم انتظارکشت   تا شربت وصال گوارا بکام کیست

آن سرو راستین که زما آستین فشاند　　دامن کشان بیاد قد خوش خرام کیست
آن پیك نیك پی که رسید از مقام دوست　　باما سر چه دارد و باوی پیام کیست
آن را که عشق نیست چه داند شمیم دوست　　بنگر که بوی مصر نصیب مشام کیست
سرها بآستانهٔ او خاك ره بسی است　　معلوم نیست قرعهٔ دولت بنام کیست
در جامهای مختلف از یك خم است می　　ساقی بگو که درد محبت بجام کیست

طایر اگر ز جرعهٔ کاس الکرام عشق
بوئی نبرده اینهمه مست مدام کیست

در سر سودائی ما جز هوای یار نیست
در سرای دل بغیر از یار ما دیّار نیست
در صف رندان بجز نقد وفا چیزی میار
زانکه جز جنس محبّت اندر این بازار نیست
بسکه از درد جدائی بر دلم آزارهاست
مونس روز و شبم جز ناله های زار نیست
بر امید وصل شیرین جان بتلخی باختن
سهل باشد کوه کندن همچنان دشوار نیست
خمر نبود بی خمار و رنگ و بو بی گفتگو
بد مبین کاندر جهان خوش بو گلی بی خار نیست
هر که را سیل محبت خانه از بنیاد برد
در دلش تاب فراق و طاقت دیدار نیست
فتنه در ایام نبود غیر چشم مست تو
آنهم از خوشبختی اهل وفا بیدار نیست

طایرا خو کن بدرد هجر از درمان مپرس
درد بیدرمان ما را در جهان غمخوار نیست

بجز هوای توام در جهان هوائی نیست — بجز سرود نوای توام نوائی نیست
مکن تغافل و رحمی بدردمندان کن — که شاه معنی عشقند و بی نوائی نیست
کمند زلف میارای بهر بستن دل — که بی کمند و کشش از توام رهائی نیست
بریز خونم و از قید غم خلاصم کن — که کشتگان غم عشق را بهائی نیست
اگرچه در طلبت دل چو گوی غلطان است — بغیر عشق تواش در جهان هوائی نیست

بکشور دل طایر نشسته لشکر غم
بیار جام لبالب جز این دوائی نیست

﴿ غزل خواجه حافظ که تضمین شده است ﴾

هر که شد دیوانهٔ عشقش دگر گمراه نیست
جان به پیش عاشقانش همچو پر کاه نیست
خرقه پوشان را ببزم جرعه نوشان راه نیست
زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست
نیکبخت آنکس که اندر راه او درجستجوست
عاقبت با دلبر دیرینهٔ خود رو بروست
دیگر او در هر دو عالم فارغ از هر گفتگوست
در طریقت هرچه پیش سالك آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

در قمار عشق بندد هر که با جانان گرو
در شب یلدای هجرش رخ نماید ماه نو
گر نداری میل جانبازی تو از کویش برو
هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو
کبر و ناز و حاجب و دربان در این درگاه نیست

از ازل پیدا و پنهان جلوه اش آرام ماست
درشب هجران فروغی از رخش بر بام ماست
آهوان چین ز بوی زلف او در دام ماست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر جبینم تا که مستوفیش این تقدیر خواند
خواست پرسد سرّ این معنی لب از تقریر ماند
مات شد از این تطاول خامه از تحریر ماند
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

روزی ما در ازل از خوان او بود این عذاب
کز شرار عشق سازد سینهٔ ما را کباب
همچو ماهی دور سازد خستگانش را ز آب
صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب
کاندر این طغرا نشان حسبةً لله نیست

جرعه نوشان غمش را زهر بر کف شربتی است
هر که بی یادش دمی ماند قرین زحمتی است
سر بزیر تیغ عشقش بین چه نادر نعمتی است
این چه استغناست یارب وین چه نادر حکمتی است
کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

پیش پای دوست مردن پیشهٔ رندان بود
پای بر فرق دو عالم کار جانبازان بود
بی جمال دوست هر باغ ارم زندان بود
بر در میخانه رفتن کار یك رنگان بود
خود فروشان را بکوی می‌فروشان راه نیست

چون سگان بر آستانش پاسبانی لازم است
گر نوازد ور گدازد دوست ما را حاکم است
زانکه اندر هر دو عالم دوست ما را لازم است
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست وگاه نیست

طایر از خاك درش در چشم دارد قسمتی
زاوست بر دوش فلك از فخر دارد منّتی
خم نگشته قامتش در دهر بهر نعمتی
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی
عاشق دردی‌کش اندر بند مال وجاه نیست

تا دلستان بجلوه ره گلستان گرفت — صحرا و کوه رونق باغ جنان گرفت
آن شه‌سوار حسن چه پا دررکاب کرد — ارواح قدسیش بتظلم عنان گرفت
در بندگی درگه او صد چو کیقباد — بسته میان بخدمت و بر کف کمان گرفت
جام جم است از لب لعلش روایتی — جمشید جرعه‌نوشی اورا بجان گرفت
ازخوان نعمتش همه آفاق بهره مند — ازعدل و رفعتش همه گیتی امان گرفت
ای شمع دم مزن زمحبت که سوزعشق — مارا بدل فتاد و تورا بر زبان گرفت
از سوز شمع جز پر پروانهٔ نسوخت — ماسوختیم و آتش مادرجهان گرفت
تاجلوه گرشد آن رخ زیبای دلفریب — یغمای عشق کشور دل درمیان گرفت

طایر بخاك درگه او چهره سای باش
فرخنده بخت آنکه بکویش مکان گرفت

اشك چون کم شود ازدیده برون خون آید — تاپس ازخون دل ازدیده چه بیرون آید
آنچنان جوش زند خون دل ازچشمهٔ چشم — کز بن هرمژه‌ام سیل چو جیحون آید
گر خرامان گذرد سوی چمن دلبرمن — سرو شرمنده ازآن قامت موزون آید
کوه وصحرا همه پرزمزمهٔ عشق شود — کز رهی ناقهٔ لیلی سوی مجنون آید
نیش مضراب طرب پردهٔ عشاق درید — آه ازآن لحظه که این ساز بقانون آید
زاهد شهر که آن فتنهٔ دوران بیند — ترك تقوی کند و عاشق مفتون آید
هوشیاری که به میخانهٔ عشاق رود — مست و آشفته باحوال دگرگون آید
دیدهٔ بر سر راهش چه زلیخا دارم — تاکی آن یوسف من بارخ گلگون آید

هرکه شد جانب میخانه چو طایر بادب
وارث جام جم و ملك فریدون آید

هر کس که به میخانهٔ ما راه ندارد　　از جام بقا عشرت دلخواه ندارد
عاشق که زمعشوق جدا ماند بناکام　　دمساز بجز نالهٔ جانکاه ندارد
راهی است ره عشق که گر عاشق صادق　　جان درسر آن ره دهد اکراه ندارد
المنته لله که گدایان ره عشق　　دارند مقامی که شهنشاه ندارد
گر اهل دلی هان مزن از لا و نعم دم　　کائینهٔ دل طاقت یك آه ندارد
بر درگه او صد چو سلیمان و سکندر　　بی مهر رخش منزلت و جاه ندارد
ای طالب مقصود بجو راهبری زود　　بیواسطه کس ره بدر شاه ندارد
شاهنشه آفاق که غیر از تتق غیب　　در کون و مکان خیمه و خرگاه ندارد

طایر بسر کوی طلب چند نشینی
بیچارهٔ او چاره بجز آه ندارد

بکمند زلف جانان دل ماقرار دارد　　مکنش صبا پریشان که چو من هزار دارد
ببرید ای حریفان بر عاشقان بشارت　　که کشید تیغ ابرو سر قتل یار دارد
به رفوگران مژگان برسان زمن پیامی　　که هنوز پارهٔ دل دوسه بخیه کار دارد
ببر ای صبا پیامی بخزان خزیده گانرا　　که عذار لاله گونش بچمن بهار دارد
چه بکشور ملاحت بنشسته بهر غارت　　بسپاه دردمندان دگر او چه کار دارد

چه فتاده طایر دل بشکنج طرّهٔ او
نه هوای آشیانش نه ره فرار دارد

﴿ غزل سعدی است که تضمین شده است ﴾

سمنبران ریاحین که از خزان خستند　　سهی قدان بلابین که از میان جستند

دو باره درچمن باغ وراغ بنشستند　　درخت غنچه برآورد وبلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

مهی که مهر فلك و ازخود خجل بنمود　　هزار سرو چمن پای غم بگل بنمود
ز چین زلف دل ازآفت چه گل بربود　　حریف مجلس ماخود همیشه دل بربود
علی الخصوص که پیرایهٔ بر او بستند

خسان که خاطر خمار شهر بستندی　　ز فرط زهد ز خوبان دهر جستندی
در سرای محبت بروی بستندی　　کسان که دررمضان چنگ و نی شکستندی
نسیم گل چه شنیدند توبه بشکستند

کنون که شحنهٔ شهر است کدخدای نشاط　　بباغ وراغ نماند است غیر جای نشاط
بهار چهره برافروخت از برای نشاط　　بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند

شکست گر ز جفا یار عهد الفت را　　برید بی سببی رشتهٔ محبت را
بگو بیا ز کرم تازه کن مودّت را　　دو دوست خوب شناسند حق صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند

بتی که در دو جهان گوهر یگانهٔ ماست　　گلی که بلبل دستان آشیانهٔ ماست
بگو بیا نظری کن بهشت لانهٔ ماست　　یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگرچه لاف سخن آوری نه نکوست　　که من چو مغزم و دیگر سخنوران چون پوست
حسود ازسخنم گو بمیر اگر برزوست　　اگرجهان همه دشمن شود بطالع دوست
خبر ندارم از ایشان که درجهان هستند

نهاده بر دل مجروح من ز غم باری — رفیق مرحلهٔ عشق این بود آری
اسیر دوست نشد طایرا گرفتاری — بسر و گفت چرا میوهٔ نمی آری
جواب داد که آزادگان تهی دستند

رشتهٔ صبر بریدیم بمقراض شرار — ای نسیم سحرم نکهتی از یار بیار
دیده دیباچهٔ رخسارهٔ یارم طلبد — تا بخوانم دوسه حرف از خط مشکین نگار
دیده آن روز ز دیدار جهان بر بستم — که بدیدار توام دیده و دل کرد نظار
باامیدی که کنند صید دلم نخجیرت — دایم افتاده ام اندر ره صیاد دیار
صیقلی کن دل عریان شوو جانان بطلب — تا شوی صافی و ازدرد طبیعت بکنار
مردمان منع کنندم که دل از دوست بدار — من گرفتار خم طرّهٔ پر فتنهٔ یار
چشم جادوی توصد قافله دل در پی داشت — لیك از طایر دلخسته همی کرد فرار
من و آن زلف پریشان و شب تیره و تار — من و این شام غریبان بچه صبر و چه قرار
تو و آن جمعیت حسن بهر انجمنی — منم از عشق تو آواره به هر شهر و دیار
هر کسی را بسر کوی تو باشد هوسی — دل ما را هوسی نیست بجز دیدن یار
گر سعادت طلبی دم مزن از چون و چرا — سر تسلیم ورضا برقدم دوست گذار
هر که اندر طلبت راه وفا پیش گرفت — دیگر اورا بجهان با غم ایام چه کار
جان چه باشد که نثار قدم دوست کنی — کشتگان غم او را نبود حدّ شمار
مژده ایدل که تورا طرّهٔ او کرده اسیر — دگر از خلق جهان گوشه گرفتی و کنار
ببر ای باد صبا شرح پریشانی من — گر تورا یك نظر افتد بخم طرّهٔ یار

طایر از لعل شکر بار تو آموخت سخن
که بشیرینی طبعش همه کردند اقرار

ای فتنهٔ چشم تو دل‌آشوب و دل‌آزار　خوابم بشد از دیده ازاین فتنهٔ بیدار
چندان که دل آزاری و آزار نکردم　آزار تو هرگز نشود بار دل آزار
بارت بکشم از دل و نازت کشم از جان　عاشق متحمّل بود از یار جفاکار
ترکان ختائی ز ختا یاد نیارند　با تار سر زلف تو از نافهٔ تاتار
من خسته و بیمار غم هجر تو داری　در حقهٔ یاقوت نهان شربت بیمار
چشم تو پرستار دلم گشت و شگفت است　بیمار که دیده است به بیمار پرستار

تو طایر قدسی چه باین عالم خاکی
از آدمیان روی نهان دار پریوار

بسر رسید مرا در غمت شبان دراز　بیا که صبح امیدم دمد بروی تو باز
عنایتی کن و زین بیشتر مراَمپسند　بکنج درد و محن فرد باغمان انباز
مراست خاطر چون زلف شاهد دلبند　توراست عادت چون خون عاشق جانباز
نگار زلف سیاه تو نو خطان ختا　شکار طرز نگاه تو لعبتان طراز

مراد ما همه موقوف یك نگاه تو بود
نکرد چشم سیاه تو سوی طایر باز

جان را که بصد آه و فغان خلق سپارند　ایثار تو من خرم و خندان کنم امروز
چون میش به پشم خود از ین بیش چه خسبم　از جلد برون آیم و جولان کنم امروز
لبّیك زنان بر سر کوی تو نهم روی　پس در حرمت شکوه زحرمان کنم امروز
اوّل بدل سرمه بدان گونه که رسم است　خاك قدمت بك بمژگان کنم امروز
از مروهٔ مهرت بصفا با قدم سعی　رقصی بسزا برسر میدان کنم امروز
دل دلو صفت در رسن زلف تو بندم　درزمزم آن چاه زنخدان کنم امروز

ای ترك بکش تیغ و بیا تات ببالا　　آخر نگهی بر زده دامان کنم امروز
بردست وبیا تانطپم پیش تو درخون　　زنجیری ازآن زلف پریشان کنم امروز
خواهی چه زهم بگسلی اعضای وجودم　　دل را بهل ازبهر تو بریان کنم امروز
گر قابل قربان نبود این تن لاغر　　آن بس که سگ کوی تومهمان کنم امروز
گر قسمت من نیست شوم برخی جانان　　بریان تن خودزآتش سوزان کنم امروز

ناصح چو از این کار کند منع بطایر
نپذیرم و صد لعن بشیطان کنم امروز

زهی مهرت آرام جان راحت دل　　فراق تو دشوار و وصل تو مشکل
بموی پریشان مرا جمع خواطر　　بروی فروزان مرا شمع محفل
نگویم که بی مهری اما نداری　　سر مهربانی به مفتون بی دل
بغیر از دل من که دیده است صیدی　　شتابان بجان سوی صیاد قاتل
تو راندی بسی ناقهٔ آتشین پی　　مرا مانده زاشك روان پای در گل
اگر آگه از حال واماندگانی　　بگو تا برانند آهسته محمل
گرفتم که از من بریدی و رفتی　　بگو تا تو را زین جدائی چه حاصل
بجز گریهٔ دردمندان بی کس　　بجز نالهٔ مستمندان بی دل
ستم گسترا ایکه در بند داری　　دل سینه ریشان بمشکین سلاسل
بعهدی که بستی و آخر شکستی　　بسوگند من در عهود اوایل
بداغی کز او جز دلم نیست واقف　　بدردی کز او جز تو کس نیست غافل
بیاد تو گر آهی از دل بر آرم　　بخشکد بهر جا بهار مناهل
وگر در فراق تو اشکی ببارم　　بجوشد ز ربع و دمن رود سایل

تو چون میروی گو بروجانم ازتن　　توچون میروی گو بیا مرگ عاجل
ز مهجوری و دوریت گر شکایت　　نویسم بسوزد قلم با انامل
تو شبهازی و عاشق ساعد شه
منم طایری خسته و نیم بسمل

بادصبا بدلبرم چون بشوی تو رو برو
ده تو پیام من بر او نکته بنکته مو بمو
همچو جریده میدوم روز و شب از قفای او
شهر بشهر ده بده کوچه بکوچه کو بکو
چشمهٔ چشم من ز دل سیل چو بحر آورد
نهر به نهر و شط بشط لجه بلجه جو بجو
میکشد عشق او مرا لحظه بلحظه دم بدم
خانه بخانه در بدر گوشه بگوشه سو بسو
بافته صانع ازل پیکرم از محبتش
بند ببند و رگ برگ تار بتار و پو بپو
با سك آستان او بسکه شکستم استخوان
اوست چو من منم چو او خلق بخلق خو بخو
دعوی خون چسان کند کشتهٔ عشق او افتدش
دیده بدیده رخ برخ چهره بچهره رو برو
از گل عارضش صبا هدیه برد بدوستان
تازه بتازه نو بنو رنگ برنگ و بو ببو

ملك وجود طايره كرده احاطه چند غم
نقطه بنقطه ره بره وحش بوحش تو بتو

بی رخ وزلف تو با لاله وریحان چکنم — بی لب لعل تو بالؤلؤ ومرجان چکنم
صدچمن سروگل ازقامت وروی تومراست — سوی صحرا چه روم سیر گلستان چکنم
رفتی و گفتیم آسوده بماناد تنت — بی تو ای جان جهان با تن بیجان چکنم
آسمان بال و پر مرغ طرب میشکند — باچنین غصه در این غمکده طیران چکنم
زادهٔ عشقم وسهراب صفت کشتهٔ او — نشناسد چه مرا رستم دستان چکنم
خواهم آسوده بجمعیّت خواطر باشم — با پریشانی آن زلف پریشان چکنم
عهدم آن بود که پیمانه نگیرم ساقی — می به پیمانه و من بر سر پیمان چکنم
سایه افکند کنون چترسلیمانی عشق — نکنم دیو هوا در چه زندان چکنم

طایر ازجور فلك در غم دجران تو سوخت
گر نریزم گهر از دیدهٔ گریان چکنم

در ره عشقت ای صنم شیفتهٔ بلامنم — چند مغایرت کنی با غمت آشنا منم
پرده بروی بستهٔ زلف بهم شکستهٔ — خاطر خلق خستهٔ کز همه گان جدا منم
شیر توئی شکر توئی شاخه توئی ثمر توئی — شمس توئی قمر توئی ذره منم هبا منم
نور توئی تتق توئی ماه توئی افق توئی — خان مراقنق توئی شاخهٔ هند با منم
نخل توئی رطب توئی لعبت نوش لب توئی — خواجهٔ با ادب توئی بندهٔ بی حیا منم
قبله توئی صنم توئی دیر توئی حرم توئی — دلبر محترم توئی عاشق بی نوا منم
من زیم تو نیم نم نی نکمم ز هیچ هم — تا بتو متّصل شدم بیحد و انتها منم
شاهدشوخ دلربا گفت بسوی من بیا — رسته ز کبرو از ریا مظهر کبریا منم

ماه عذار دلبرا طور تجلّی تو را   بی (ارنی ولن ترا) مست می لقا منم

طایر خاکپای تو مست می ولای تو

منتظر عطای تو معترف خطا منم

بعالم گر دو صد صورت پذیرم   نگردد نقش او محو از ضمیرم

چه پیمودم می از پیمانهٔ عشق   بغیر از خون دل ساغر نگیرم

مکن زاهد مرا منع از خرابات   که غیر از عشق نبود در ضمیرم

هزاران گنج در ویرانهٔ دل   و لیکن مدعی بینند فقیرم

من آن پیرم که اندر وادی غم   نباشد غیر ساقی دستگیرم

شکستم آنچه پیمان در جهان بود   بجز پیمانهٔ جانان نگیرم

من از دام جهان آنروز جستم   که از بامش بگوش آمد صفیرم

ز هجران آتشی بر جانم افروخت   که میسوزد جهانی از نفیرم

منم آن طایر چالاك پرواز

که در این خاکدان حالی اسیرم

ای باد نوبهاری دلبند و مشکباری   برچین زلف جانان گردی مگر گذاری

وه وه چه دل پذیری ای آهوی ختائی   وه وه چه روح بخشی ای نافهٔ تتاری

ای پیك مهر بانان پیغام دوست داری   جز شرط جان سپاری دیگر خبر چه داری

زین سان که گل بخوبی رخساره میفروزی   نبود عجب ز بلبل فریاد و بیقراری

اکنون که در گلستان شور از هزار دستان   مطرب چرا نگوئی ساقی چرا نیاری

ناید ز جان دریغم گر میزنی به تیغم   سر مینهم بپایت از بهر جان نثاری

سوداگران چینی کی در شمار آرند   با تاری از دو زلفت صد نافهٔ تتاری

باچابکی خرامد چون یارما بصحرا　　سرزیر پر نهان کن ای کبک کوهساری

طایر ز تاب هجران آشفته حال و حیران
یکدم ز راه احسان بر خستگان گذاری

ساقی بیاد چشم او امشب بده پیمانهٔ
تا بگذرانم روز خود با گریهٔ مستانهٔ

بی ماه مهرآموزمن شدتیره چون شب روزمن
آگه نشد از سوز من جز شمع یا پروانهٔ

دلبر اگر جانان بود سهل است بیدل زیستن
مشکل بود دل داشتن با همچو تو جانانهٔ

در شرع مجنون را کسی تأدیب دانائی کند؟
واعظ چه پندم میدهی وانگه چو من دیوانهٔ

از دست آن پیمان گسل محبوب جان آرام دل
صد توبه در هم بشکنم تا درکشم پیمانهٔ

شاه خیالش خیمه زد روزی بصحرای دلم
از مقدم میمون او آباد شد ویرانهٔ

مستان همه هشیار تو پیمانه ها سرشار تو
لعل لب خونخوار تو آشوب هر میخانهٔ

آفاق را خواهی اگر سازی معطر سر بسر
بر زلف همچون مشک تر رو آشنا کن شانهٔ

طایر زروی وموی‌تو سرگشته شد درکوی‌تو
گه بیخود است از بوی تو گه عاقل وفرزانهٔ

دیریست که دیدار دل آرام ندیدم　　وز فرقت رویش بدل آرام ندیدم
هشیار غم عشقم و در حلقهٔ رندان　　بد نام ره مستیم و جام ندیدم.
گوئی که‌بده‌جام وببین‌کام من‌ازشوق　　جان دادم و از لعل لبت کام ندیدم
شاد است ز آزادی مرغ چمن ومن　　آرامگهی جز شکن دام ندیدم
برسوختگان طعنه زند شیخ زخامی　　با آنکه به ناپختگیش خام ندیدم
زآغازطلب‌هرچه دراین‌مرحله‌رفتم　　شد عمر بپایان و سرانجام ندیدم

مجنون صفت از فرقت لیلی دل طایر
با وحش قرین گشت و دلی رام ندیدم

﴿ غزل خواجه حافظ که تضمین شده است ﴾

دانی که رو بجانب دیگر نمیکنم　　جز قصّهٔ تو قصّهٔ دیگر نمیکنم
شوریست در سرم که زسر درنمیکنم　　من ترك عشق بازی و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

عشقست‌ونیست‌درغم‌جانان‌مراقصور　　نوشیده‌ام زجام اَلستش می طهور
در دیده‌ام غبار ره‌دوست گشته‌نور　　باغ بهشت و سایهٔ طوبی وقصرحور
با خاك کوی دوست برابر نمیکنم

هر روز میکشند بهر رهگذر مرا　　ازجرم عشق دوست بهربوم‌وبرمرا
از دیدن تو هیچ نباشد حذر مرا　　هرگز نمیشود ز سرخود خبر مرا
تا درمیان میکده سر بر نمیکنم

گفتند زاهدان که بسجاده دل سپر　　در دام زهد دانهٔ تزویر را شمر
هرگز فریب عشق چه دیوانگان مخور　　شیخم بطعنه گفت حرام است می مخور
گفتم که چشم و گوش بهر خر نمیکنم

شوخی نگر که یار چه مقبول میکند　　قاتل نگر که ناز بمقتول میکند
زاهد نگر که دعوی مجهول میکند　　پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار محال تو باور نمیکنم

ما را دلی است غرقه بخون از جفای دهر　　کس را نبوده هیچ رهائی ز موج بحر
حالی بنوش باده چه باشد فلک بقهر　　این تسلیت بس است که چون زاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

راهی است راه عشق که گامی دو صد بلا است　　دردی است درد هجر که مرگش همی دوا است
طایر بدام طرهٔ این شوخ مبتلا است　　حافظ جناب پیر مغان با منش وفا است
من ترك خاك بوسی این در نمیکنم

پرواز کنان دل رفت در خانهٔ صیّادش　　در کعبه مقیم افتاد عالم همه سجادش
دیوانهٔ عشقت را با خود سر و کاری نیست　　عاقل نشود مجنون گر عشق بود دادش
پروانهٔ رویت را پروای ز آتش نیست　　گر سوخت ز سوز عشق از خود نبود یادش
وامق چکند باران کز دیده مسلسل شد　　طوفان غم عذرا کنده است ز بنیادش
شیرین ز چه رو بردی شهرت ز همه خوبان　　گر کوه نمیکندی آن تیشهٔ فرهادش
بلبل ز جفای گل افکند بجان غلغل　　با خار قرین شد گل تا انکه بر دیادش

طایر نشدی رسوا اندر طلب جانان
گر دوست همی کردی از خویش دمی یادش

نبود عجب اگر باسیران گذر کنی　　خاك وجود ما بنگاهی تو زر کنی

ریزی چو خون زخنجر مژگان بخاك ره　　بر کشتگان خویش ز رحمت گذر کنی

گنج غمت چو در دل ویران ما نهی　　ازسوز آه صبحدم ما حذر کنی

بردار پرده تا زتجلّی حسن خویش　　کون ومکان زجذبهٔ خود جلوه گر کنی

بگشائی ار بخنده لب لعل دلفریب　　از خون دیده دامن عشاق تر کنی

فرخنده بخت آنکه بود در رکاب تو　　رخشان ولایتي که تو آنجا سفر کنی

جانهای عاشقان همه ناظر بروی تو　　آه از دمی که روی بسوی دگر کنی

مقدور ماسریست که آنهم نثار تست　　شاید که التفات بدین مختصر کنی

از کیمیای عشق تو زرشد مس وجود
دارم امید آنکه بطایر نظر کنی



در دهر چو پرگار بسر میگشتم دلتنگ چو نقطه در سفر میگشتم

چون دولت و اقبال ز بی اقبالی در محنت و رنج دربدر میگشتم



غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی

آدرس ناشر و فروشنده —

[illegible]

مقابل [illegible]

ویکهورن گاردن [illegible]